

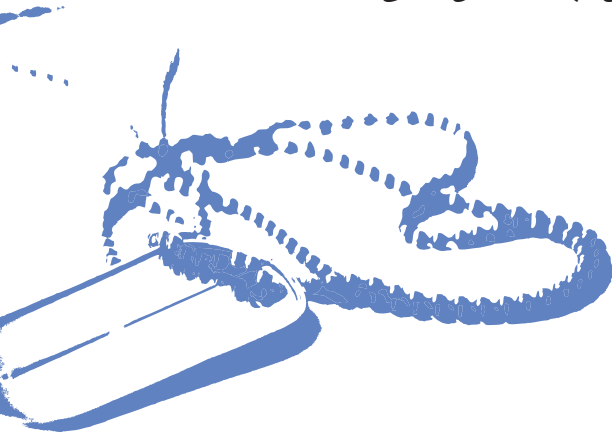
الله



# افلاکے زمینے

زندگی نامہ ی داستانی شهید سید حسین حسینی

فاطمہ دھکردی



سرشناسه: دهکردی- فاطمه، ۱۳۴۱-

عنوان و نام پدیدآور: افلاکی زمینی: رمان اقتباس شده از زندگی شهید سید حسین حسینی  
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص. ۱۳۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: سرآمدان علم و ایثار

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۸-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر

یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

یادداشت: واژه نامه

یادداشت: کتابنامه

شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی

شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۶۷۷۰۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



افلاکی زمینی

زندگی نامه داستانی سیدحسین حسینی

به روایت : فاطمه دهکردی

ناشر: فاتحان- سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه

ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۴۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۸-۱

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

## به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها





## فهرست

۹.....	مقدمه
۱۱.....	فصل اول
۱۷.....	فصل دوم
۲۹.....	فصل سوم
۴۱.....	فصل چهارم
۵۹.....	فصل پنجم
۷۳.....	فصل ششم
۹۳.....	فصل هفتم
۹۵.....	سخن آخر





## مقدمه

خواستم بگویمت آسمان، دیدم تو از آن عظیم‌تری؛ خواستم بگویمت عرش، دیدم فرشی بیش نیست زیر پای تو؛ خواستم بگویمت دریا، دیدم تو از آن زلال‌تری؛ خواستم بگویمت آفتاب، دیدم تو از آن روشن‌تری؛ خواستم بگویمت مهتاب، دیدم تو از آن زیباتری؛ پس دیدم جز عشق نمی‌توان نامی برای تو نهاد که تو عشق هر عاشقی؛ امید هر امیدواری؛ پناه هر غریبی و ملجأ هر اسیری؛ پس برای تو می‌گویم ای عزیز، ای زهرای اطهر(س)! که مهر تو در بندبند وجودم از شیر مادرم ریشه دارد، تو مادر ائمه هستی!

پس ای خدای عظیم و ای کریم! مرا در زمره‌ی دوستداران و محبّین آن حضرت قرار ده تا در دنیا و آخرت رستگار شوم.



## فصل اول

امروز از سه چهار سال حضور رزمنده‌ای پاک در جبهه‌ها... ماه‌های آبان و آذر و دی‌ماه سال ۶۵، درباره‌ی عزیزی می‌نویسم با این خصوصیات... شما هم با من تجسم کنید: یک جوان ۲۲ ساله، خوش‌سینما، آرام و متین، نورانی و باصفا، لب‌خندی همیشگی بر لب، محبوب با صوتی دلنشین... از حسین می‌نویسم، شهید سیدحسین حسینی، جوانی پاک و افلاکی که فقط چند صبحی را بر روی زمین زندگی کرد.

به نام خدا کتاب را آغاز می‌کنم؛ با بسم‌الله که رمز عشق به خدا و توکل به اوست؛ به کسی که رحمان و رحیم است عشق می‌ورزم و کارم را با توکل به او آغاز می‌کنم که بردن نام او سبب جلب رحمت است و رمز خروج از تکبر و اظهار عجز به درگاه الهی‌ست و گام اول در مسیر بندگی و عبودیت است.

\*\*\*\*\*

ایام فاطمیه بود. صدای نوحه‌ای از بیرون از پنجره توجهم را جلب کرد. پنجره را باز کردم تا آن ندای روحانی را بشنوم. صدای زنگ تلفن مرا از دنیای خودم باز داشت. خبردار شدم باید به نشریه بروم برای قرارداد کتابی در مورد شهید شاخص دانشجوی شهر اراک.

وقتی داخل نشریه قرارداد نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید حسین حسینی را امضا می‌کردم، گویی ندایی در گوشم زمزمه می‌کرد. یک‌بار دیگر این ندا را شنیده بودم؛ روزی که شروع به نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهیدی از استان لرستان کردم. وقتی از نشریه بیرون آمدم، به یاد خواب شب قبل افتادم. در خواب دیدم در دشتی وسیع و سرسبز هستم. آنجا نوری شدید توجهم را جلب کرد. وقتی به سمت نور رفتم، جوانی نورانی آنجا ایستاده بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد. وقتی شاخه گلی را به دستم داد، از شدت هیجان از خواب بیدار شدم. فهمیدم روز خوبی در انتظارم است.

داخل نشریه برگه‌ی قرارداد را که امضا می‌کردم، فهمیدم تعبیر خوابم نوشتن در مورد جوانی است که آزادی امروز امثال من و حتا وجود چادر مشکی‌ام بسته به خون پاک امثال شهید حسین حسینی است.

باید با خانواده‌ی شهید تماس می‌گرفتم و قرار ملاقات می‌گذاشتم. منتظر بودم تا از طرف نشریه با من تماس گرفته و شماره‌ی منزل سیدحسین را به من بدهند.

\*\*\*\*\*

ایام فاطمیه و چند روزی به عید مانده بود. بعضی از مردم در بازار برای مراسم عید خرید می‌کردند. یاد مراسم همان شب در حسینیه افتادم. از طرف خانواده‌ی

همسر دعوت شده بودم برای روضه‌ی حضرت زهرا(س). از ذهنم گذشت کاش همشهری‌هایم امسال دست‌کم در هفته‌ی اول عید مراسم شاد نمی‌گرفتند. وقتی وارد حسینیه شدم، این شعر در ذهنم تداعی شد:

سفره‌ای انداختند امشب به نام فاطمه  
 پخش شد در بین این سفره‌طعام فاطمه  
 باز هم صاحب‌عزا گرم خوشامدگویی است  
 می‌رساند بر عزاداران سلام فاطمه  
 فاطمیون فاطمه آمده، بر تن کنید  
 رختی از جنس بهشتیِ خیام فاطمه  
 سال نو امسال هم با فاطمیه توأم است  
 واجب است بر یک‌یک ما احترام فاطمه  
 بین فردوس برین همسایه‌ی پیغمبر است  
 مسندی ناگفتنی دارد غلام فاطمه  
 از گنهکاران امت دستگیری می‌کند  
 آری آری این‌چنین باشد مرام فاطمه  
 مدح زهرا کار ما نه کار رب‌الفاطمه است  
 بین ذهن ما نمی‌گنجد مقام فاطمه  
 جز خدا و مصطفی و مرتضی دیگر کسی  
 هست آیا در دو عالم هم کلام فاطمه  
 فاطمه با محسنش خرج ولایت شد فقط  
 حامی رهبر شدن بوده پیام فاطمه

فاطمه با پهلوی زخمی خود اثبات کرد  
 جانشین مصطفی باشد امام فاطمه  
 یک دم دیگر برای قاتلین کربلاست  
 روز رجعت می شود دنیا به کام فاطمه  
 مراسم خوبی برپا بود، اما من در همه‌ی لحظات به فکر ملاقاتم با خانواده‌ی  
 شهید سیدحسین حسینی بودم.

ظهر آن روز و در آن مراسم قرار بود دو شهید را نیز تشییع کنند؛ شهدایی از  
 شلمچه بودند. البته یک پلاک و چند تکه استخوان بیش نبودند، اما همین نیز  
 برای مادر شهید که اینک پیر و فرتوت شده، غنیمتی بود.  
 چند روز قبل، برای رفتن به مناطق جنوب به دفتر راهیان نور رفتم تا تعطیلات  
 عید را در این مناطق بگذرانم، اما متأسفانه جور نشد و من ناراحت به منزل  
 برگشتم. آن شب خیلی ناراحت بودم، زیرا خیلی دلم می‌خواست به این سفر  
 معنوی بروم. بعد از نماز صبح دعا کردم و با خود زمزمه کردم:

می‌خواهم از شما گله کنم. یادتان هست که سال پیش، عید ۹۳، من را طلبیدید  
 به سرزمینتان؟ یادتان هست چگونه زندگانی‌ام را در دستان پربرکتان گرفتید؟  
 یادتان هست چگونه همیشه همراهم بودید؟ شهدا چرا چند وقتی شده که نگاهتان  
 را از روی من، از روی زندگانی‌ام کم کرده‌اید؟ چرا مدام دلم را می‌سوزانید؟ چرا  
 بیشتر دوستانم را طلبیده‌اید به سرزمینتان، ولی من را نه؟ چقدر اشک بریزم؟  
 چقدر خون دل بخورم؟ چقدر صدایتان کنم؟ نکند دیگر مرا نمی‌بینید؟ شهدا! من  
 اینجام، من... بی‌قرار ظهور... اینجام... می‌بینید من رو؟... صدام رو دارین؟ شهدا!

\*\*\*\*\*

روز بعد، از دفتر یکی از دوستانم که مسئول بردن نویسندگانِ بسیجی کتاب‌های دفاع مقدس به جبهه‌ها و مناطق راهیان نور بود، با من تماس گرفتند و قرار شد با هواپیما به مدت دو روز به منطقه‌ی شلمچه بروم. تا لحظاتی مبهوت مانده بودم. خدایا این دعای کیست که پشت سر من قرار دارد و من نمی‌دانم؟ او کیست که از خدا درخواست کرده چنین توفیقی نصیب این حقیر شود؟

وقتی از هواپیما پیاده شدیم، به سمت محل استقرار رفتیم و روز بعد ما را به مسجدی که در خرمشهر قرار داشت بردند و بعد هم به شلمچه.

قدم به مناطق جنوب که می‌گذاری، آسمان دلت بارانی می‌شود، دیدگانت به اشک می‌نشیند و بعض سنگین راه گلویت را می‌گیرد. این دیار نیاز به وصف ندارد. نخل‌های بی‌سر خود حدیثی مفصل دارند، دوکوهه، طلائی، هویزه، شلمچه و... که رازهای نهان بسیار دارند، سرزمین متبرکی که همچون کربلا، رازهایش را با زائران نجوا می‌کند. سرزمین عشق‌های بی‌مرز، کربلای سرخ ایران، جایی که عشق معنا می‌شود. اینجا فقط باید سکوت کرد و به صدای دل گوش داد.

و اما شهدای عزیز، بالاخص شهدای عملیات کربلای ۴! چهره‌ی نورانی‌تان را برای لحظه‌های بی‌کسی‌ام قاب می‌کنم و از دیوار تنهایی دلم آویزان می‌کنم تا هر وقت نگاهتان می‌کنم، یادم باشد که پاهای اراده‌ام این‌گونه آرام رو به سوی سرزمین شهادت شما آمدند. جزیره‌ی بوارین چه حکمی داشت. شما رفتین تا ما بمانیم و اکنون با بغضی شکسته در گلو، سال‌ها است میان حنجره جا مانده‌ایم. آمده‌ام از ازدحام خاکی زمین، به جایی که می‌شود آسمان را با همان ابرهای کوچک شمارش و معنا کرد.

سال‌هاست که با مردم این سرزمین هستین. اینک به مهمانی‌ات آمده‌ایم، اروند

بگو کجاست یوسف‌های گمگشته‌ای که بوی قدم‌هایشان به مشامم می‌رسد. وقتی به تهران برگشتم، خاطراتم را نوشتم که یادم نرود کجاها بودم. دلم باز هم آنجا را می‌خواست. کاش می‌شد حداقل هر ماه یک‌بار می‌رفتم. کاش خین دوباره مرا فرامی‌خواند. خلوت کانال‌هایش دوباره صدایم می‌کند. دوری از غربت مسجدش دلم را از سینه می‌کند. شهدای غریب غواصش دریای دلم را متلاطم می‌کند. به یاد لحظه‌های با هم بودن دوباره برایم روضه‌ی تنهایی بخوان. آه دلم تنگ است خین، در دفتر نوشتم... قدم به قدم خاک جبهه با شما حرف می‌زند. نخل‌ها با شما حرف می‌زند. اصلاً رفتن به مناطق عملیاتی، تمام سال انسان را بیمه می‌کند.



## فصل دوم

با وجودی که در نوشتن چنین کتابی تجربه داشتم، اما احساسی مانند دلشوره و هیجان در دلم جولان می‌داد. بعدازظهر به شهر بروچرد رفتم. آنجا زادگاهم بود و به خانه‌ی پدرم رفتم. مادرم استقبال گرمی از من کرد. وقتی آقای ناظریان شماره تلفن مسئول شهدای دانشجوی شهر اراک را برابم فرستاد، با او تماس گرفتم. ایشان نیز یک شماره به من داده و گفتند مربوط به خانواده‌ی سیدحسین حسینی است.

روز بعد تماس گرفتم و قرار ملاقات و مصاحبه گذاشتم. پدر شهید سیدحسین با من صحبت کرد. خیلی مهربانانه و خودمانی بود. قرار گذاشتم و گوشی را قطع کردم. آن شب وسایلم را آماده کردم تا روز بعد به شهر اراک سفر کنم. همسر و فرزندانم در تهران بودند و من باید تنها به شهر اراک سفر می‌کردم.

روز ششم فروردین سال ۱۳۹۴ بود و من به خاطر شرکت در مهمانی، آن شب دیر خوابیدم. صبح روز بعد که قرار بود برای مصاحبه وارد شهر اراک بشوم، خواب ماندم. وقتی بیدار شدم، با عجله فقط لباس پوشیدم و به سمت ترمینال رفتم. اغراق نمی‌کنم، اما به جرأت می‌توانم قسم بخورم که شهید سیدحسین حسینی همراهم بود.

با آژانس سریع خود را به ترمینال رساندم. در بین راه گفتم:  
 - سیدحسین کمکم کن. اولین باره این مسیر رو میام، اون هم تنها، کمک کن به مشکل برنخورم.

داخل ترمینال به خاطر مصادف شدن با روزهای تعطیلات نوروزی و شلوغی ترمینال، درحالی که بسیار متعجب بودم، به راحتی بلیت اتوبوس تهیه کردم و سوار شدم. در بین راه به یاد اشک چشمان مادر شهدایی بودم که از جلوی حسینیه تشییع شده بودند. بغضم گرفت و به یاد مادر شهید که به خاطر کهولت سن، دستش را گرفته بودند و او آرام اشک می‌ریخت افتادم و با خود زمزمه کردم...  
 خدایا! شرمنده که گنده‌تر از دهانم حرف می‌زنم، اما من دلم شهادت می‌خواهد. مُردن را که همه بلدند، من دلم از این تابوت‌ها می‌خواهد، از همین‌ها که بوی عشق می‌دهد. من دلم گنده‌تر از اعمالم از تو می‌خواهد. کاش طوری زندگی کنم که لایق باشم، اما با این اعمال، بعید می‌دانم. اما می‌دانم تو بزرگی، ایمان دارم.  
 اللهم الرزقنا شهادت فی سبیل الله.

\*\*\*\*\*

اتوبوسی که مرا به شهر اراک رساند، چون بین شهری بود، کنار میدان امام خمینی شهر اراک پیاده‌ام کرد. تاریکی شب دامن سیاهش را برچیده و سپیدی

شفق از خاور، سرآغاز یک روز دیگر را نوید می‌داد. همه‌جا را مه رقیقی گرفته بود. برفی که چند روز پیش باریده بود، اینک به واسطه‌ی تنفس زمین و رسیدن فصل بهار آب شده و جوی‌های شهر از برفاب پر شده بود. هوا سوز سردی داشت و رفتگران با چوب‌های بلند در حال باز کردن مسیر آب از زیر پل‌های کوچک خیابان بودند.

لحظه‌ای مبهوت مانده بودم که به کدام طرف بروم. از شخصی پرسیدم از کدام طرف به سمت بخش کرهرود بروم؟ و او با دست سمت غربی میدان را نشان داد و گفت:

– برو اون طرفِ میدون، از اون مغازه‌دار بپرس.

از اولین مغازه که سراغ بخش کرهرود از شهر اراک را گرفتم، با انگشت کمی بالاتر از مغازه‌اش را نشان داد و گفت:

– اتوبوس و ماشین‌های کرایه‌ی این مسیر، از همین‌جا می‌گذرد.

هنوز حرف در دهانش بود که اتوبوس همان‌جا ایستاد. اغراق نمی‌کنم، اما آرام در دلم گفتم: دستت درد نکنه حسین‌آقا! اتوبوس مسیر خونه‌تون هم رسید، ممنونم، خیلی آقایی.

باوجودی که برای اولین بار بود وارد شهر اراک می‌شدم، خیلی سریع و راحت خانه‌ی پدر شهید، یعنی آقای سیدمهدی حسینی را پیدا کردم. موقع پیاده شدن چون پول خرد نداشتم، راننده‌ی اتوبوس گفت:

– مهم نیست خواهرم، برو صلوات بفرست.

باز برای لحظه‌ای با خود گفتم این نیست مگر اینکه شهید سیدحسین حسینی وسیله فرستاده تا این حقیر را به مقصد برساند.

در بین راه چندین صلوات برای شادی روحش فرستادم و از او تشکر کردم که تا این اندازه همراهی‌ام کرد.

بخش کرهرود، کوچه‌شان ملقب به کوچه‌باغ بود. گفته می‌شد قبلاً باغ‌ها و درختان زیادی آنجا بوده. سیدمهدی از کودکی در اراک بخش کرهرود ساکن بود. از همسایه‌ها پرسیدم، منزل را نشان دادند.

\*\*\*\*

آن روز برایم روزی تکرارنشده بود. رفتم منزل شهید سیدحسین حسینی؛ خانه‌ای که هنوز هم بوی قداست شهید را می‌داد. روی دیوار راهروی ورودی منزل شهید آیه‌ای از قرآن که با خطی خوش به دیوار وصل شده بود، توجهم را جلب کرد. آیاتی از سوره‌ی آل عمران: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ \* فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَخْزَنُونَ \* يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةِ مِنَ اللَّهِ وَ فَضْلٍ وَ أَنَّ اللَّهَ لَا يَضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ»

استقبال پدر حسین‌آقا از من، برایم بسیار دیدنی بود. برادر و همسر برادر شهید به من خوشامد گفتند. بعد از احوالپرسی و معرفی خود، مادر شهید نیز به من نزدیک شد. نمی‌دانم چرا فضایی بسیار روحانی در لحظه‌ی ورودم احساس کردم. پدرومادری که با وجود چهره‌ای بشاش و بسیار خوش‌برخورد، هنوز هم ردپای فقدان پسری آسمانی که به گفته‌ی مادرش در فامیل سرآمد و بی‌همتا بود، در چشمان مادر و نگاه مهربان پدر نمایان بود.

می‌دانم همه‌ی این الطاف، نگاه شهید سیدحسین حسینی به این حقیر است. همو که قبل از خارج شدن از منزل با همه‌ی وجود از او خواستم کمکم کند تا

بتوانم هر چند کم، اما حق مطلب را ادا کنم و نمی از دریای ایمان و اخلاص این شهید را بر روی قلب کاغذ جاری کنم.

با دیدن عکس سیدحسین، روحانیت فضا را بیشتر احساس کردم و با خود اندیشیدم، امثال حسین رفتند تا امروز ما بتوانیم به راحتی در جامعه در امنیت باشیم، درس بخوانیم، عبادت کنیم، پیشرفت کنیم و از آزادی برخوردار باشیم. حسین و حسین‌هایی که به ندای امام خویش لبیک گفتند و برای مقابله با کفار بعثی که ناجوانمردانه به خاک کشورمان حمله کرده بودند، برخاستند؛ روزهایی که خیلی از مردم از ترس هواپیماهای دشمن باروبنه بستند و راهی سفر شدند تا مبادا گزندگی به خود و خانواده‌شان وارد شود. جالب اینکه بعضی از همین مردم در خارج از کشور به فلاکت افتادند و یا حتا با مرگی سخت روبه‌رو شدند و از خدا خواستند ای کاش در کشور مانده بودند و با مرگی شرافتمدانه به پیشگاه خدای خویش حاضر می‌شدند. یکی از نزدیکانم گفت:

– وقتی جنگ شد، پسر من را فرستادم آمریکا. چهار سال می‌شد ندیده بودمش که از آنجا با من تماس گرفتند و گفتند تصادف کرده و در دم مرده. گریه می‌کردم که چرا این سال‌های آخر عمرش از دیدنش محروم بودم. تنها فرزند خانواده بود و من و پدرش تا آخر عمر در تنهایی دسته‌وپنجه زدیم. کاش دست کم اینجا بود و با شرافت شهید می‌شد.

\*\*\*\*\*

روبه‌روی مادر شهید حسینی که نشستیم، نگاه مهربانِ مهری‌خانم، مادر شهید مرا از آن احساس غربتی که به یک مهمان غریبه دست می‌دهد، رها کرد. اصلاً خود را غریبه احساس نکردم و به راحتی توانستم با افراد خانواده صحبت کرده و

یادداشت بردارم.

بعد از پذیرایی، برگه‌های خود و خودکارم را بیرون آوردم و اولین سؤالم از مادر شهید این بود:

- حسین آقا در چه سالی متولد شدند؟

مهری خانم هم گفت:

- سپیده‌ی دومین روز از آخرین ماه سال، یعنی اسفند سال ۱۳۴۳ که دمیده بود، گرمی تولد سیدحسین حسینی بر سردی زمستان چیره گردید و محفل خانواده‌ام را رونق بخشید. وجودش مانند گوهری گران‌بها در زندگی ما بود. وقتی پدرش اذان و اقامه کنار گوشش می‌خواند، باور نمی‌کنید این کودک چند ساعت، لبخندی کوچک زد. سیدمهدی او را بوسید و درحالی که او را در آغوش من می‌گذاشت، گفت:

- مرد بزرگی می‌شه، نگاهش روشنه مهری خانم!

از همان کودکی بسیار مؤدب و متین بود. با وجود سن کم، همیشه در کارها به من کمک می‌کرد. وقتی من در منزل نبودم، خواهر و برادرهای کوچک‌تر از خودش رو مواظبت می‌کرد. خوش‌اخلاق بود و عاقل. بچه‌ای بود که هیچ‌وقت شیطنت خاص هم‌سن‌های خودش را نداشت. در یک روز پنج‌شنبه‌ای، وقتی ۴/۵ ساله بود، همراه حسن برادر بزرگ‌تر و محسن که از او کوچک‌تر بود، هر سه را حمام کردم. هوا کمی سرد بود و به آن‌ها گفتم بیرون نروند. روزهای آخر بارداری‌ام بود و چهارمین فرزندم را باردار بودم و مادرشوهرم در منزل ما بود. چون حسین عاقل بود، چاقوی آشپزخانه را به او دادم داخل کابینت بگذارد. همسایه‌مان در زد و چادری آورد برایش بدوزم، به‌همین دلیل سرگرم همسایه شده و از بچه‌ها

غافل شدم. بچه‌ها چاقو را از حسین گرفته و بردند داخل حیاط که مداد خود را با آن بتراشند. صدای محسن که با دیدن صحنه‌ای وحشتناک جیغ می‌زد، مرا به سمت حیاط کشاند...

- چی شده؟

محسن گفت:

- چا... چاقو خورد تو چشم داداش حسین.

خون، لباس و صورت حسین را کم‌کم می‌پوشاند. احساس ضعف کردم، اما وقت آن بود که به خود جرأت ندهم، زیرا حسین به کمک نیاز داشت. چاقو در رفته بود و محکم به چشم حسین خورده و متأسفانه چشمش به شدت آسیب دیده بود. درحالی که بسیار ناراحت بودم، همراه مادرشوهرم او را در حالی به بیمارستان رساندیم که دائم گریه می‌کردم.

دکتر وقتی او را معاینه کرد، گفت:

- پدرش کجاست؟

- سرِ کارِ دکتر.

- بهتره بهش بگین بیاد.

با بغض گفتم:

- اتفاق بدی افتاده؟

- هنوز نمی‌دونم، اما پدرش باشه، بهتره.

سیدمهدی بعد از فهمیدن خود را به بیمارستان رساند، اما پزشکان گفتند در بیمارستان‌های شهر اراک نمی‌شود کاری برایش انجام داد و باید به تهران منتقل شود. سیدمهدی گفت:

– دکتر، امیدی هست؟

– امیدتون به خدا باشه. به‌رحال تهران بیمارستان‌های مجهزتری داره. هرچه زودتر برسونیدش به تهران.

– می‌شه بپرسم چشمش چند درصد آسیب دیده؟

– راستش مشکل می‌شه گفت، فقط وقت رو تلف نکنید و هرچه زودتر... .

– باشه، فردا اول وقت حرکت می‌کنیم.

آن شب در همان بیمارستان بستری بود و روز بعد به سمت تهران حرکت کردیم. در بین راه فقط اشک خوراکم بود. سیدمهدی که می‌دانست اوضاع خوبی ندارم، مرا دلداری می‌داد، اما من بسیار نگران بودم.

سریع او را به تهران رساندیم. اول به منزل برادرم رفتیم. روز جمعه بود، اما سیدحسین را به بیمارستان بردیم. دکتر مجربی که دیگران او را پروفیسور صدا می‌زدند، حسین را معاینه کرد. چند روز مانده بود فارغ شوم و بسیار دلشوره داشتم. پروفیسور گفت:

– باید جراحی بشه. هرچه زودتر کارهای مربوطه رو انجام بدین.

سیدمهدی پرسید:

– دکتر ممکنه آسیب ندیده باشه؟

– با خداست، باید عملش کنیم و منتظر نتیجه‌ی عمل باشیم.

در بیمارستان آسیا چشم حسین را جراحی کردند.

لحظاتی که پشت در منتظر ایستاده بودیم، گویی سال‌ها بر ما گذشت. دائم دعا می‌خواندم و به درگاه خداوند التماس می‌کردم. جز آب چیز دیگری از گلوی من و سیدمهدی پایین نمی‌رفت. وقتی دکتر از درب اتاق مخصوص جراحی بیرون



آمد، سیدمهدی گفت:

- چی شد دکتر؟

- من سعی خودمو کردم، باقیش با خداست.

سیدمهدی گفت:

- حرفتون بوی ناامیدی می‌ده دکتر.

- وظیفه‌ی من جراحیه آقای حسینی. من فقط یه وسیله‌ام، شفای اصلی دست خداست. امیدوارم نتیجه‌ی عمل همه‌ی ما رو خوشحال کنه. تازه اگه نشد، این پسر با یک چشم هم می‌تونه یه زندگی عادی مثل همه‌ی ما داشته باشه.

فهمیدم دکتر امید زیادی ندارد. داخل نمازخانه‌ی بیمارستان کلی دعا کردم. سیدمهدی کمی غذا خرید و من به‌زور خوردم.

وقتی حسین به هوش آمد و دکتر او را دوباره معاینه کرد، سیدمهدی گفت:

- امیدوارم حامل خبرای خوبی باشی دکتر.

- متأسفم! من همه‌ی تلاشم رو کردم، اما خب، چشم راست حسین برای همیشه کور شده.

شنیدن این خبر به این صراحت، برای هر دوی ما بسیار گران تمام شد. وقتی دکتر این خبر را به ما داد، بسیار ناراحت شدیم. من تا ساعت‌ها برای پسرم گریه کردم.

پزشک متخصص حسین گفت:

- تنها کاری که از دست من برمیاد اینه که ظاهر چشمش رو حفظ کنم که تغییری نکنه و زیبایی صورتش رو تحت شعاع قرار نده، اما برای همیشه چشم حسین بینایش رو از دست داده.

با قلبی محزون، روزهای بستری شدن حسین را سپری کردیم. سیدمهدی پدر حسین خیلی ناراحت بود و غصه می‌خورد که چرا پسر به این کوچکی در این سن باید رنج فقدان یک چشم را به دوش بکشد.

حسین با زبان کودکی پرسید:

- ماما چرا دیگه با این چشمم نمی‌بینم؟

و من جز بغضی پنهان جوابی برای این سؤال نداشتم.

در آن روزها، پیرمردی روستایی در بیمارستان بود. او نیز مانند ما در بخش چشم‌پزشکی بیمارستان به سر می‌برد. چشمش را عمل کرده بودند و یک چشمش بیشتر باز نبود. با دیدن ما که بی‌قرار حسین بودیم، در بیمارستان به سیدمهدی گفت:

- نگران نباش مرد! ستاره‌هایی که من در آسمان می‌بینم، شما نمی‌بینید.

من متوجه نشدم. سیدمهدی نیز سکوت کرد، اما آن مرد دوباره توضیح داد که:

- به خدا توکل کنید و نگران نباشین. سرنوشت یک انسان که با از بین رفتن

یک چشم تغییر نمی‌کند. این بچه با یک چشم هم می‌تونه ببینه و زندگی کنه.

نگران نباشین، چون آینده‌ی روشنی در انتظارشه.

آن روز معنی حرف آن پیرمرد را درک نکردم، اما گویی او روزهایی را می‌دید

که حسین به جای زندگی در این دنیای فانی، مرگ باعزت را انتخاب کرد و در

جوار ائمه‌ی معصومین (علیهم‌السلام) زندگی آسمانی را برای خودش برگزید.

گویی آن پیرمرد می‌دید که حسین از ساکنان افلاک است و چند صباحی در

زمین و در کنار ما بیتوته کرده است.

پیرمرد روستایی که به نظر بی‌سواد نیز بود، در حقیقت سیدمهدی را دلداری

می‌داد، اما برعکس آن پیرمرد روستایی، دوستان سیدمهدی و حتا فامیل و دوست و آشنا، احساس نگرانی را در وجود من و همسرم تشدید می‌کردند.

وقتی به ملاقات حسین در منزل ما می‌آمدند، به‌جای اینکه مانند آن پیرمرد ما را دلداری بدهند، بیشتر ما را از آینده‌ی حسین می‌ترساندند. می‌گفتند:

– بنده خدا، از حالا باید با یه چشم زندگی کنه.

– می‌دونی بدون یه چشم چه لطمه‌ای به آینده‌اش می‌خوره؟

– خدا کنه بتونه بره مدرسه، وگرنه بی‌سواد می‌مونه و باید تا آخر عمرش

کفاشی کنه.

این‌ها حرف‌هایی بود که دوست و آشنا می‌زدند و توی دل من و همسرم را خالی می‌کردند. ولی وقتی به یاد حرف آن پیرمرد می‌افتادیم، آرام می‌شدیم و باور می‌کردیم که دست خدا بالاتر از همه‌ی دست‌هاست.



## فصل سوم

روزی که او را در مدرسه‌ی صالحین ثبت‌نام کردیم، من و پدرش هر دو نگران بودیم. جلوی درب مدرسه، حسین لحظه‌ای ایستاد و دستش را از دست من بیرون آورد. نگران بود و سکوتش این را ثابت می‌کرد. دست او را دوباره در دست گرفتم و گفتم:

- نگران نباش عزیزم! تو موفق خواهی شد. چشم نداشتن عیب نیست، بی‌سوادی عیبه پسرم.

اما روزها که گذشت، حسین در مدرسه هم با وجودی که یک چشمش آسیب دیده بود، همیشه شاگرد اول مدرسه بود.

یک روز موقع نوشتن مشق که با جدیت انجام می‌داد، او را نگاه کردم و خدا را شکر کردم که او توانسته با وجود یک چشم، خود را با شرایط وفق بدهد. وقتی

حسین متوجه نگاه من شد، با لبخندی دلنشین گفت:

- غصه نخور مامان! من می‌تونم ببینم و بنویسم.

او را بوسیدم و خدا را شکر کردم و گفتم:

- من به تو ایمان دارم پسر.

\*\*\*\*\*

کارنامه‌ی کلاس پنجم حسین احساس شادی را در وجود من و سیدمهدی به وجود آورد. او را بوسیده و با تمام وجود به او افتخار کردیم.

- نگاه کن مامان! من شاگرد اول شدم.

سیدمهدی گفت:

- می‌دونستم که می‌تونی. تا اینجا که موفق بودی، مطمئن باش در آینده هم

موفق خواهی شد. من به تو ایمان دارم حسین جان!

- ممنونم بابا. قول می‌دم روسفیدتون کنم.

نمی‌دانم چرا حسین این حرف را زد. آیا او از آینده‌ای خبر داشت که درخشیدن

در عالم معنوی و ملکوت را می‌دید؟

\*\*\*\*\*

انقلاب که شروع شد، همراه سیدحسن، محسن و پدرش، حسین نیز با ما به تظاهرات و راهپیمایی می‌آمد. او همیشه با ظلم مخالف بود و هر شب در پشت بام همراه دیگر مردم، ندای الله‌اکبر سر می‌داد. حسن برادر بزرگ حسین نیز همپای ما در این راه بود. او نیز در بیشتر راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و راهنمای حسین نیز بود.

حسین در دبیرستان صمصامی نیز خوش درخشید و هر سال با نمرات عالی

قبول شد. دیپلم خود را که گرفت، جنگ شروع شده بود و حسین در بسیج مدرسه فعال بود.

یک روز با یک جعبه‌ی شیرینی آمد خانه. هیجان‌زده بود. خرمشهر آزاد شده بود و شور و حالی عجیب داشت. گفتیم:

- چی شده حسین؟

- خرمشهر آزاد شده، الان بچه‌های سپاه خبر دادن.

- واسه همین شیرینی خریدی؟

- آره مامان. من باید برم، خیابونا شلوغ شده. مردم دارن جشن می‌گیرن.

آزادسازی خرمشهر در روز سوم خرداد ۱۳۶۱، پس از ۵۷۸ روز اشغال، به‌عنوان مهم‌ترین هدف عملیات بیت‌المقدس در دوره‌ی جنگ ایران و عراق توسط ارتش جمهوری اسلامی ایران (به فرماندهی شهید علی صیاد شیرازی) و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (به فرماندهی محسن رضایی) انجام گرفت. این آزادسازی در پی مرحله‌ی چهارم عملیات بیت‌المقدس که از اول تا چهارم خرداد ۱۳۶۱ انجام شد، محقق گردید.

اشغال و آزادسازی خرمشهر در دوره‌ی دفاع مقدس، یکی از نقاط عطف جنگ تحمیلی و حتا تاریخ معاصر ایران است. آزادسازی خرمشهر از وجود اشغالگران بعثی تنها با اتکا به قدرت خودی، ایمان و رشادت دینی و غیرت ملی، میهنی امکان‌پذیر شد. مقاومت مردم خرمشهر و سربازان و رزمندگان ایرانی در مقابل متجاوزی که تقریباً همه‌ی قدرت‌های مطرح و برتر جهان از آن حمایت می‌کردند، به‌قدری ستودنی بود که پس از گذشت سال‌ها، مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله‌العظمی خامنه‌ای (مدظله‌العالی) در مقایسه با سقوط اخیر رژیم صدام در

مقابل حملات ارتش آمریکا، فرمودند «بغداد با بیش از ۱۲۰ هزار نیروی نظامی، سه‌روزه سقوط کرد، اما رزمندگان دلاور ما بدون هیچ امکانات نظامی، ۳۵ روز در برابر هجوم عراقی‌ها مقاومت کردند که ملت ایران باید به آن افتخار کنند.» مقاومت در برابر هجوم ارتش عراق و تلاش برای آزادسازی خرمشهر، مدیون فرزندانی بود که در دامان انقلاب اسلامی تربیت شده بودند. اینان نه تنها برای دفاع از سرزمین خود در برابر متجاوز، بلکه برای اعلام و حفظ اعتبار و اقتدار و حیات مجدد اسلام می‌جنگیدند.

- پس حسین خیلی فعال بوده.

- البته. هر زمان مراسمی بود، می‌دوید. برای مراسم سال نو، مقداری از سیدمهدی و مقداری هم از خیرین کمک می‌گرفت و طوری به بی‌بضاعت‌ها کمک می‌کرد که همسایه‌ی بغلی طرف خبردار نمی‌شد.

\*\*\*\*

یک روز دیدم کمی گرفته است. به او گفتم:

- چیزی شده حسین؟

- راستش... نه، اما دل‌م می‌خواد دانشگاه برم، درس بخونم و پزشک بشم. می‌خوام رشد کنم. نمی‌خوام توی مقطع دیپلم بمونم.

- خب اینکه دیگه غصه نداره. توی کنکور شرکت کن. تو که درست خوبه!

- به این راحتی هم نیست مامان. دانشگاه با مدرسه و دبیرستان فرق می‌کنه، اگه به‌خاطر چشمم... .

- هیچی نگو حسین جان. این همه سال درس خوندی و موفق شدی. دیدی که هیچ‌وقت کسی نه مسخره‌ات کرد و نه تو اجازه دادی کسی در این مورد



اذیتت کنه. من مطمئنم باز هم می‌تونی موفق بشی و به آرزوهات برسی.

- واقعاً؟

- البته، تو می‌تونی، اینو مطمئنم، باور کن.

سیدحسین به‌راحتی در کنکور دانشگاه شرکت کرد و قبول شد. در همین روزها عضو کانون بسیج جوانان شده بود و در آن محل فعالیت می‌کرد.

روزی که روزنامه خرید و نام خود را در بین قبول‌شدگان پیراپزشکی دید، سریع خود را به خانه رساند تا این خبر را به ما بدهد. من از خوشحالی گریه کردم. حسین رشته‌ی پیراپزشکی قبول شده بود. با یک جعبه شیرینی در دست به خانه آمده بود. آن روز، روزی بود بسیار خوشحال‌کننده. حسین با وجود داشتن یک چشم، باز هم خوش درخشیده بود.

جنگ تازه شروع شد که سیدحسین وارد دانشگاه بوعلی سینای شهر همدان شد و دنیایی جدید به رویش باز شد. آن روزها سیدحسن و محسن به جبهه می‌رفتند. در عملیات مرصاد بودند.

وقتی حسین در رشته‌ی پیراپزشکی قبول شد، من بسیار خوشحال بودم. حسین گلچین فرزندانم بود. پنج پسر داشتم و دو دختر، اما حسین گویی نفسی مسیحایی داشت و از همان روزها تفاوتی اساسی با فرزندان دیگرم داشت.

البته خدا را شکر همه‌ی فرزندانم خوب، مهربان و باایمان هستند، چه پسر و چه دختر، یکی از یکی بهتر، اما حسین...

بغضش گرفت. ناراحت شدم که چرا با بازگو کردن خاطرات سیدحسین، او را ناراحت کردم. دوباره گفتم:

- وقتی برای اولین بار بهم گفتم می‌خواهد به جبهه برود، متعجب نگاهش

کردم و گفتم:

- ولی تو داری درس می‌خونی عزیزم.

- یه دوره می‌رم و برمی‌گردم. همه‌ی ما در قبال وطن و دین خود مسئولیم مادر. تازه اول باید برم آموزش ببینم، همین طوری که منو نمی‌فرستن برم خط مقدم.

به‌خاطر احساس مادری نگران شدم، اما گفتم:

- به خدا می‌سپارمت. امیدوارم سالم برگردی.

- ممنونم مادر.

- به پدرت گفتم؟

- راستش نه. الآن می‌خوام برم مغازه پیشش. امیدوارم با این مسئله مشکلی نداشته باشه.

سیدحسین وقتی جلوی در مغازه رسید، گفت:

- سلام بابا.

- سلام پسرم.

- خسته نباشی.

- ممنون. از دانشگاه چه خبر؟

- خبر خاصی نیست.

- چیزی شده؟

- چیزی که نه، اما اومدم ازتون اجازه بگیرم.

- اجازه چی؟

- می‌خوام مثل داداش حسن برم جبهه.

- جبهه؟ ولی تو داری درس می‌خونی. تازه بدون آموزش که...  
 - می‌دونم بابا. اما الان دانشگاه جبهه بیشتر از دانشگاه همدان به من احتیاج داره. بعدشم، اول باید برم یه سری آموزش ببینم بعد. کار با اسلحه شوخی بردار نیست.

سیدمهدی نگاهش کرد و او را بوسید و گفت:

- به خدا می‌سپارمت عزیزم.

از پدرش هم خداحافظی کرد.

بار اول با خوشحالی مرا بوسید و از در خارج شد. او قبل از رسیدن به منزل برای اعزام به جبهه در مسجد ثبت‌نام کرده بود.  
 وقتی با لباس خاکی جبهه برای آموزش می‌رفت، حال عجیبی داشتم. حالتی در صورتش بود که نمی‌توانم توضیح بدهم.

\*\*\*\*\*

در پایگاه سپاه که در میدان امام حسین(ع) بود، حسین و هم‌زمان باید کارهای مقدماتی اعزامشان را انجام می‌دادند. اتوبوس‌های زیادی برای بردن داوطلب‌ها به پادگان شهید رجایی اهواز پشت سر هم و به ردیف ایستاده بودند.  
 خانواده‌ها با عزیزان خود خداحافظی می‌کردند. مادری که چشمانش نیز نابینا بود، ساک پسرش را در دست گرفته بود. وقتی پسرش را در آغوش گرفته و می‌بوسید، بیشتر مردم نگاهشان می‌کردند. خداحافظی جوانانی که تازه ازدواج کرده و یا یک کودک داشتند نیز دیدنی بود. بچه‌ها به دنبال پدر گریه می‌کردند و تازه‌عروس‌ها آرام زیر چادر بغض خود را خالی می‌کردند. دود اسپند و صدای صلوات فضا را پر کرده بود. نوحه‌ای از آهنگران پخش می‌شد که قداست آن

لحظات را تداعی می‌کرد.

وقتی پس از ساعتی، ماشین‌ها به دنبال هم حرکت کردند، ساعت از هفت صبح گذشته بود. حسین بعدها تعریف کرد که: هنوز هوا تاریک نشده بود که رسیدیم به پادگان. مسئولان پادگان آنجا باید بچه‌ها را با عنوان گردان شهید رجایی به چندین گروهان مجزا تقسیم می‌کردند. چند گروهان در قسمت عملیات، تدارکات، امدادگری، شناسایی و... هر کدام به قسمتی تقسیم شدند تا آموزش دیده و کاری را در جبهه عهده‌دار شوند.

حسین و یکی دوتا از دوستانش ابتدا باید دوره‌ی آموزش با سلاح را طی می‌کردند. حسین خیلی مایل بود به گروهانی تقسیم شود که غواصی کند. شنای خوبی داشت و بعد از مدتی که آموزش‌های اولیه‌اش به پایان رسید، برای آموزش غواصی فرستاده شد.

رزمنده‌های دیگر سر کلاس‌هایی با عناوین عقیدتی، سیاسی، مخابرات، تاکتیک، امداد، اسلحه‌شناسی و تخریب حضور پیدا کردند.

همیشه تعداد نیروها و کلاس‌های آموزشی برای یادگیری کمک‌های اولیه و تزییقات به صورت عملی به داوطلبان بیشتر از گروهان‌های دیگر بود، زیرا در هر حال به این نیروهای آموزش دیده هر لحظه در جبهه نیاز بود.

بیشتر از دو ماه طول کشید تا برای اولین بار حسین به منزل برگشت. با وجودی که هنوز به خط مقدم نرفته بود، اما بوی جبهه می‌داد و حالتی خاص چهره‌اش را گرفته بود. شاید هم از همان اول خانواده را برای روزهای خاص آماده می‌کرد. روزی که برگشت، همگی خوشحال بودیم.

\*\*\*\*\*

با شروع امتحانات به شدت درس خواند تا توانست امتحانات سال اول دانشگاه را با نمرات عالی به پایان برساند. پزشکی را خیلی دوست داشت، اما...

بعد از امتحاناتش درحالی که برادر بزرگ‌ترش سیدحسن در جبهه بود، حسین نیز دوباره صحبت از رفتن به جبهه کرد. گفتم:

- لاقل صبر می‌کردی داداش حسن برگرده، بعد تو بری.

- نگران نباش مامان. قول می‌دم یکی دو ماه دیگه سالم برگردم پیشت، حالا

اجازه هست؟

- برو به امید خدا.

- به سمت پدرش رفت. سیدمهدی بغض خود را نگه داشت. حسین گفت:

- مواظب مامان باش، نذار غصه بخوره.

- باشه پهلوون. تو نگران نباش. حالا کدوم قسمت می‌ری؟

- سمت کردستان.

- اون جاها کوموله‌ها...

- نگران نباش، حالا وقتش نیست.

سیدمهدی حاج‌وواج نگاهش می‌کرد. حسین او را بوسید و گفت:

- شهید شدن توفیق می‌خواد باباجون. ما کجا و شهادت کجا. می‌رم و دوباره

برمی‌گردم، نگران نباش.

دستش را مانند نظامی‌ها کنار گوشش گذاشت و احترام نظامی گذاشت و گفت:

- به شرافتم قسم برمی‌گردم مه‌ری خانم.

همگی درحالی که نگران بودیم، خندیدیم.

این بار، دو ماه طول کشید و خدا را شکر سالم برگشت.

وقتی جلوی درب منزل او را دیدم، تا لحظاتی او را در آغوش خود فشردم. آرامشی عجیب داشت و این آرامش را به راحتی به طرف مقابل منتقل می کرد. حسین از حال و هوای جبهه گفت. از روزهای حضورش گفت. از قداست رزمنده ها، از شهدای این مرزوبوم و ما را تشویق کرد برای پشت جبهه کارهایی انجام بدهیم. از کمبودهایی که بچه ها در خط داشتند گفت...

- بابا باید برای رزمنده ها یه کاری انجام بدین.

- چه کاری؟

- بچه ها به کمک های پشت جبهه نیاز دارن. مواد غذایی، پوشاک، حوله و پتو،

حتا پوتین و دمپایی.

و سیدمهدی تصمیم گرفت در این مورد کارهایی انجام دهد.

سیدحسین در مکتب عاشورا پرورش یافته و دل در گرو حضرت سیدالشهدا سپرده بود، به همین خاطر با شروع جنگ تحمیلی بی قرار به دل آتش شتافت و در دشت های تفتیده ی جبهه به جهاد با دشمنان دین و خدا پرداخت. او در مناطق مختلف جنگی حضور داشت و همراه با دوستان رزمنده اش، خدمات قابل توجهی از خود بر جا گذاشت. آخرین اعزام حسین در سال ۶۵ بود.

\*\*\*\*\*

همسرم سیدمهدی چندین بار خواروبار برای جبهه برد. یک بار هم خود حسین مقدار زیادی آجیل را که سیدمهدی خریده بود و ما همراه خانم های دیگر بسته بندی کرده بودیم، به جبهه برد برای رزمنده ها. حسین با مسئول آذوقه در سپاه در تماس بود. باید می رفت سمت شلمچه. من نیز جوراب کاموایی بلند می یافتم برای رزمنده ها. وقتی تمام می شد، همه را بسته بندی می کردیم،

اون وقت یا سیدحسین، محسن و یا حسن، موقع رفتن به جبهه می بردند یا پدرش می فرستاد برای رزمنده‌ها. حسین و محسن، هم در جبهه و هم پشت جبهه خدمت می کردند.

حسین بارها درس را رها کرد و به جبهه رفت. شوق عجیبی داشت. آرام‌وقرار نداشت. اصلاً انگار توی دنیای به این بزرگی جایش تنگ بود. حسن قبل از حسین به جبهه رفت. در عملیات مرصاد بود. محسن هم چندین بار رفت. همگی در زمان جنگ کمک می کردیم، هر کدام به یک نحو. هر زمان بچه‌ها اعزام می شدند تا برمی گشتند، کلی دلواپس بودم. سال‌ها دائم با دلهره خوابیدم. هر وقت زنگ منزل به صدا درمی آمد، می دویدم. وقتی بچه‌ها از جبهه برمی گشتند، نفس راحتی می کشیدم، اما چند روز بعد دوباره یکی به جبهه می رفت. من فقط آن‌ها را به خدای مهربان می سپردم.

آه بلندی کشید و گفت:

- از پنج پسر، حسین خمس بچه‌ها شد و رفت. دیدار محبوب رو به ماندن ترجیح داد. هر دو دخترم داداش حسینشون رو خیلی دوست داشتند. یه داداش می گفتند، صدا تا دهانشون می ریخت.

وقتی حسین شهید شد، انسیه خیلی بی‌تابی می کرد. اون قدر گریه می کرد تا پدرش می آوردش سر خاک حسین. کنار قبر خودش رو آروم می کرد و برمی گشت.





## فصل چهارم

مهروی خانم در حال آماده کردن ناهار بود که زنگ در به صدا درآمد. آن روز هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که حسین بار دیگر به من فهماند که من هم در خانه‌ی پدری‌ام حضور دارم. می‌پرسید چطوری؟

نیم ساعت قبل از اذان ظهر سیدمهدی پدر شهید حسینی رفت تا به مراسم نماز جمعه برسد. چند لحظه بعد زنگ زدند و دو نفر وارد شدند. فقط آقامحسن و مادرش او را شناختند.

محمدرضا خان محمدی از هم‌زمان شهید سیدحسین حسینی وارد شد. وقتی خشکم زد که آقای خان محمدی گفت: ۲۸ سال قبل وقتی سیدحسین زنده بوده، پا به این خانه گذاشته.

خودش بود. شهید سیدحسین حسینی باز هم حواسش به افراد آن خانه بود و

بعد از این همه سال درست همان روز و همان زمان که من برای مصاحبه رفته بودم، هم‌زمش را فرستاد منزلشان برای عیددیدنی. همگی آن‌ها متعجب بودند. آقایامحمدرضا وقتی علی‌آقا، برادر کوچک‌تر سیدحسین را دید، گفت:

– بار آخری که شما را دیدم، بسیار کوچولو بودی!

علی‌آقا فقط لبخند زد. مادر حسین پرسید:

– چی شد که بعد از این همه سال یاد ما کردین؟

– راستش نمی‌دونم. صبح که از خواب بیدار شدم، انگار یک نیرویی مرا به این سمت می‌خواند. شماره تلفن شما را نداشتم، اما نشانی منزل را داشتم (اشاره به دوست و هم‌زم شهید سیدحسین کرد). به دوستم زنگ زدم و گفتم:

– می‌خوام برم منزل سیدحسین. شهید حسینی رو می‌گم.

دوستم کمی متعجب شد و گفت:

– بعد از این همه سال چرا؟

– نمی‌دونم. امروز می‌رم عید دیدنیشون. اگه می‌ای، آماده شو پیام سراغت.

خلاصه این‌جوری شد که امروز در خدمت شما هستیم.

مادر سیدحسین گفت:

– حسین دعوتتون کرده. مطمئن باشید.

من چند لحظه مه‌ری خانم را نگاه کردم. آری، غیر از این نمی‌توانست باشد و

این دیدار اتفاقی نبوده است.

بعد از پذیرایی، فرصت را مغتنم شمردم و رفتم کنار آقای خان‌محمدی تا در مورد شهید و نحوه‌ی شهادتش سؤال کنم. به قول معروف، شاهدی زنده و حاضر بود.

فضای آن خانه‌ی آسمانی و دیدن عکس سیدحسین، همسنگرش آقای خان‌محمدی را وا داشت تا این چند سطر را آرام زمزمه کند:

این رسم ما نبود که ز یاران جدا شویم  
 در هجوم وحشت شب بی‌صدا شویم  
 این عهد ما نبود که در انتهای راه  
 ما بین کوچه‌ها تک‌وتنها رها شویم  
 آن روزها که شوق شهادت به سینه بود  
 توفیقمان نبود که شبیه شما شویم  
 رفتید تا همچو پرستو رها شوید  
 ماندیم ما که هم‌نفس سرفه‌ها شویم  
 ای کاش می‌شد از لب‌تان ساغری زنییم  
 تا همنشین و هم‌نفس آل‌عبا شویم  
 رفتید خوش به حال شما یادمان کنید  
 شاید که با نسیم دعاتان دوا شویم  
 پرسیدم:

- در مورد شهید می‌شه توضیح بدین؟

آقای خان‌محمدی گفت:

- آخرین اعزام حسین در تاریخ ۶۵/۷/۲۱ بود، درست سه ماه قبل از شهادتش.  
 ما اول گردان امام حسین(ع) بودیم، بعد گردان ویژه‌ی کوثر. آموزش عملیات  
 غواصی آبی - خاکی در هور، باتلاق، کارون و سد دز. چند جا دیگه هم آموزش  
 دیدیم. حدود سه ماه طول کشید تا این آموزش‌ها تمام شد. تقریباً از مهرماه تا

اواخر آذر طول کشید. هشت روز قبل از عملیات وارد خط شدیم.

- کجا بود؟

نفس بلندی کشید و گفت:

- نهر خَین.

- می‌شه در مورد این نهر بیشتر توضیح بدین؟

- خیلی‌ها از فاجعه‌ای که در عملیات کربلای ۴ برای جوانان رشید این سرزمین پیش آمد بی‌خبرند! نهر خَین. نهر خَین مرز بین ایران و بصره عراق. وقتی وارد محدوده‌ی عملیات کربلای ۴ می‌شوی، غم عجیبی سرتاسر قلبت را احاطه می‌کند. در اینجا چه اتفاقاتی که نیفتاده. با وجود نیروهای بسیاری که برای عملیات کربلای ۴ آماده شده بودند و تلاش‌های بسیار زیادی که صورت گرفته بود، اما به‌خاطر وجود منافقین کوردل، این عملیات لو رفت و با شکست مواجه شد. لب نهر خَین که می‌ایستی، فاصله‌ات با خاک عراق چند متر بیشتر نیست و چیزی که اول از همه از ذهنت عبور می‌کند این است که مگر این فاصله چقدر است و تجاوز به خاک ما مگر چقدر سختی دارد؟! و همین‌جاست که در دل به رزمنده‌ها و دلیرمردان سرزمینت افتخار می‌کنی و به حقیقت ایثار و بزرگی ایثارگران و رزمنده‌ها پی می‌بری.

با نگاه کردن به این نهر به تارومار شدن شهدا می‌اندیشی و زخمی بر سینه‌ات حک می‌شود؛ اما ایستادن لب مرز ایران و عراق و رو به بصره و عراق وقتی برایت شیرین می‌شود که در ذهنت کربلا را به یاد می‌آوری و تجسم می‌کنی که به کربلا نزدیک‌تری و دست بر سینه می‌گذاری و از اعماق جان می‌گویی: السلام علیک یا ابا عبدالله و علی‌الارواح التي حلت بفنائک... .

و این ارواح فداشده در راه تو و این شهیدان و گل‌های پرپر، تقدیم وجود تو آقا! چشمانت از اشک لبریز می‌شود و دلت با یاد او صیقل می‌یابد و به یاد شهیدان مظلوم کربلای ۴ می‌گیری و زیر لب می‌گویی: بشکند قلمی که ننویسد بر خمینی و بسیجیانش چه گذشت.

آقای خان‌محمدی دوباره نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- حسین همون جا شهید شد. شهید قندی، حاج‌علی بیگی، کارچانی... هشت نفر روی دژ قبل از بوارین شهید شدند.

- در مورد دژ می‌شه توضیح بدین که چیه؟

- دژ جاده‌مانندی مثل خاکریزه، ضخیم و پهن. از دست‌سازه‌های مرزی که روی آبگرفتگی گذاشته می‌شه. در حقیقت موانعی برای تعیین مرز ساخته شده. البته عراق هم داشت. حالا کشور ما اونا رو مرمت کرده، اما سمت عراق همون‌طور دست‌نخورده مونده.

اون‌روزها بچه‌های رزمنده خیلی سختی می‌کشیدند، اما خب درد را تحمل می‌کردند و فقط ائمه‌ی اطهار (علیهم‌السلام) را صدا می‌زدند. کم پیش می‌آمد کسی بی‌قراری یا اعتراض کند.

یه شب، یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها ساعت ۱۱ شب با اصابت گلوله‌ای از ناحیه‌ی شکم مجروح شد. تا صبح نمی‌توانستیم کاری برایش انجام دهیم. تمام شب به خود می‌پیچید. ذکر می‌گفت و امام را دعا می‌کرد. صبح داشتیم به عقب انتقالش می‌دادیم که رنگ صورتش عوض شد و به‌زور نفس می‌کشید، اما دیگه به خود نمی‌پیچید. لحظه‌ای آرام گرفت. دهانش را به‌زحمت باز کرد. زبانش خشک و ترک‌خورده بود. آهسته با همان نفس بریده‌اش گفت:

- می‌خواستیم به کربلات پیام، اما نشد، حالا پیش خودت میام حسین جان و دیگر صدایی از او برنخواست. گفتم:

- برای روحش صلوات... .

همگی صلوات فرستادند. پرسیدم:

- از شهید سیدحسین باز هم بگین.

حسین سرآمد تقوا بود. تو جبهه همه با هم دوست بودند، اما حسین با همه طوری رفتار می‌کرد که همه دوستش داشتند. بر عکس من که شیطون بودم، حسین ساکت و مظلوم بود.

من و حسین درس و دانشگاه رو رها کردیم و به جبهه رفتیم. هر شب بعد از نماز جماعت، همگی دعای توسل می‌خواندیم و آرام اشک می‌ریختیم. حسین شب‌ها هم برای رازونیا با محبوب خود سر به سجده می‌گذاشت و نجوا می‌کرد. کسی به یاد ندارد او یک شب نماز شبش قضا شده باشد. همه او را به‌عنوان ساعت گردان می‌شناختند. همیشه نیم ساعت به اذان صبح مانده، وضو می‌گرفت. وقتی صدای اذان بلند می‌شد، بچه‌ها، البته آن‌هایی که تا آن موقع بیدار نشده بودند و در گوشه و کنار رودخانه و یا لابه‌لای سنگ‌های کوه‌های اطراف به رازونیا با خدا مشغول نبودند، فوری بلند می‌شدند برای نماز آماده می‌شدند و بعد از نماز هم طبق برنامه زیارت عاشورا می‌خواندیم. سپس لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

- من، سیدحسین و یکی دوتا دیگه از بچه‌ها در یک چادر بودیم، بعد تقسیم شدیم. در مهارت‌های شنا، رزمنده‌ها رو به سه دسته تقسیم کرده بودند، دسته متوسط، خوب و عالی.

من و حسین همراه با چندتا از بچه‌ها در دسته عالی بودیم. سیدحسین تنها کسی بود که شنا رو کلاسیک بلد بود. با تکنیک شنا می‌کرد. من نمی‌تونستم مثل اون شنا کنم. گردان ما از هر نظر گردان کاملی بود؛ اصلاً ویژه بود. روحانی داشت، دکتر داشت، بچه‌ها همگی زبده بودند. خیلی از بچه‌ها از جمله حسین، اهل نماز شب بودند.

گاهی اوقات از خواب بیدار می‌شدم فکر می‌کردم صبح شده، چون بیشتر بچه‌ها در حال نماز بودند، درحالی‌که نماز شب می‌خواندند. بعد از نماز صبح، زیارت عاشورا می‌خوندیم. بعد کارها و مسئولیت‌های مربوط به جبهه رو انجام می‌دادیم.

یک شب به ما چندتا گونی دادند پر کنیم و باهاش سنگر درست کنیم. اون شب تا ظهر گونی پر کردیم. متوجه شدم برای تکمیل یه سنگر خوب، گونی‌ها خیلی کم هستن. روی هم گذاشتیم، بلندی سنگر یک متر هم نشد. باید چهارتامون تو سنگر می‌رفتیم، اما جا نمی‌شدیم. گونی کم بود.

باید تا شب تکمیلش می‌کردیم. تازه سنگر دیده‌بانی هم نداشتیم. وقتی می‌نشستیم، فقط تا کمر استتار داشت، ترکش گیر بود، یعنی به‌راحتی ترکش بهمون اصابت می‌کرد. من که قدم بلند بود، پاهام از سنگر بیرون افتاد. در حقیقت من تو سنگر جا نمی‌شدم. حسین گفت:

- محمدرضا بشین، اون طوری دیده می‌شی!

- جا نمی‌شم حسین.

- من بیرون وامیسم.

- اصلاً حرفشو نزن.

- ولی پاهات بیرون می‌مونه.

- سعی می‌کنم جمعش کنم.

اون شب خمپاره زیاد زدند. ساعت پنج صبح تازه هوا روشن شده بود که انگار به‌خاطر کوچکی سنگر متوجه ما شدند. همون طور که پاهام بیرون بود، بلند شدم یواش نگاه کنم.

- بچه‌ها یواش بلند شین. باید یه جای امن پیدا کنیم.

- کجا بریم؟ اینجا صافه. پستی بلندی نداره.

- من دارم نیروهاشون رو می‌بینم.

حسین گفت:

- بچه‌ها قراره پیلت بیارن. اگه به‌موقع برسین، می‌شه یه کارایی کرد.

منطقه خیلی ناامن بود. باید با پیلت فلزی که سقف‌های موقت سنگر بود، سنگر درست می‌کردیم. ساعت شش صبح آتش دشمن زیاد شد. یک خمپاره پایین خاکریز خورد. سنگر و جان‌پناه درستی هم نداشتیم. از همه طرف ترکش می‌اومد. ما چهار نفر بودیم. چندین ترکش مستقیم خورد به پوتین من. یه دونه بزرگ و چندتا کوچک وارد پوتینم شدند. به‌خاطر اینکه پاهام بیرون از سنگر بود، ترکش خوردم. احساس سوزش شدیدی کردم. سیدحسین کمک کرد بند پوتین را باز کردم. انگاری ترکش به پاهام دوخته شده بود، چون پاهام از پوتین بیرون نمی‌اومد. از بغل جورابم خون می‌زد بیرون. امیرحسین شریفی که اون موقع در سجده بود، ترکش روی شانهاش خورد. حسین به من گفت:

- باید بری عقب.

- نه اینجا بهم احتیاج دارن.



من از رده خارج شدم. ساعت هشت من رو به عقب برگردوندند. ترکش‌هایی که به امیرحسین شریفی خورد، اون قدر شدید بود که نمی‌توانستند ترکش رو دریارن و پانسماش کنند. فرو رفته بود تو بدنش.

گفتم پای من رو پانسما کنی تا بلند شم کمکتون کنم. پوتین رو بیرون کشیدند و پام رو پانسما کردند. حالا دیگه پام تو پوتین نمی‌رفت. نمی‌شد پابره‌نه باشم. یه قوطی آوردند پامو کردند داخل قوطی. حسین رفت سراغ امیرحسین.

- امیرحسین خوبی؟

با صدای بی‌حسی آرام گفت:

- خوبم، نگران نباش.

- یه کم صبر کنی بچه‌ها می‌رسن. با ما فاصله‌ای ندارن، اما به‌خاطر آتش عراقی‌ها نمی‌تونن بیان اینجا.

- مهم نیست، طاقت میارم.

حسین چفیه‌اش را باز کرد و شانه‌ی امیرحسین را بست. لحظه‌ای که آتش کم شد، امدادگرها اون رو به عقب بردند. اون روز بچه‌ها سعی کردند سنگر رو بزرگ‌تر کنند. منم به همه‌جا سر می‌زدم. برگشتم پیش حسین با هم ناهار خوردیم.

محمد طاهرزاده مسئول مخابرات گردان بود، اما بهداری چهارتا سنگر پایین تر بود. سنگر فرماندهی را زدند. عمو یعقوب فرمانده‌مون شهید شد. نظام‌علی فتحی رو به‌جای عمو یعقوب معرفی کردند. اون روز نظام‌علی، جعفر انصاری، مهدی خاکپور و جواد یحیایی هم زخمی شدند. علی امامی هم داخل سنگر ما بود. اون

هم تیر مستقیم خورد تو شکمش. سریع رفتم کنارش گفتم:

- چی شده؟

شکمشو گرفته بود، اما تیر به فانسقه‌اش خورده بود. به فلز روی کمر بندش خورده بود، اما ضربه رو احساس کرده بود. اون قدر شدید بود که فکر می‌کرد تیر خورده.

گفتم:

- اون روزا تو جبهه رزمنده‌ها فقط می‌جنگیدن، یا فرصت برای کارهای دیگه هم داشتن؟

- جبهه در دوران دفاع مقدس فقط تک‌بعدی (مثلاً نظامی‌گری) نبود و به تمام معنا یک زندگی بود با همه‌ی خنده‌ها، ناراحتی‌ها، درس خواندن‌ها، کار کردن‌ها، عبادت‌ها، ورزش‌ها و ... .

قشنگی جبهه در این بود که همه‌چیز جای خودش بود و رزمنده‌ها از کارهای خوب غافل نمی‌شدند. از جمله کارهای روزانه و مداوم بین بچه‌ها - به خصوص در زمان‌های غیر از عملیات - ورزش بود. از نرمش‌های صبحگاهی تو میدون صبحگاه دوکوهه تا ورزش‌های حرفه‌ای‌تر مثل باستانی، فوتبال و ... .

ورزش باستانی به‌خاطر خصلت و خوی پهلوانی که در اون موج می‌زد، در بین رزمنده‌ها خیلی طرفدار داشت، ولی بقیه‌ی ورزش‌ها هم با توجه به موقعیت‌ها و امکانات به کار گرفته می‌شد.

در اوضاع و احوالی که سخت نیاز به تحرک بود، کاستی‌های لوازم جنگی نمود نداشت. بعضی باستانی کار می‌کردند، درحالی‌که قابلمه‌ی غذا ضربشان بود و تفنگ، میل و تخته شنایشان و قبضه‌ی آرپی‌جی، کباده‌شان. از پوک‌هی

توپ ۱۰۶، میل درست می‌کردیم، دسته‌ای به آن جوش می‌دادیم و اگر قابلمه‌ی غذا نبود، منبع آبی را که با ترکش ضدهوایی آبکش شده و بلااستفاده بود، طبل می‌کردیم. به هر ترتیب، خودمان را حرکت می‌دادیم.

به‌جای مهره‌ی سرباز، از پوکه‌ی کلاش، به‌جای اسب از پوکه‌ی دوشکا، به‌جای وزیر از پوکه‌ی ضدهوایی ۵۷ میلی‌متری و به‌جای شاه از پوکه‌ی ضدهوایی تک‌لول استفاده می‌کردیم. حالا صفحه‌ی این شطرنج را با ارقام ذکرشده در نظر بگیرید.

شطرنج در جبهه دونفره نبود، اغلب سه، چهارنفره یا بیشتر بود. بعضی چفیه را صفحه شطرنج می‌کردند؛ به‌این ترتیب که تعدادی از مربع‌های آن را مانند صفحه شطرنج واقعی سیاه می‌کردند.

گفتم:

- شنیدن این چیزا برام جالبه... تابه‌حال فکر می‌کردم تو جبهه فقط جنگ بود

...

- این‌طور نبود. مثلاً برای بازی فوتبال یک تیم ایرانی می‌شدیم، یک تیم عراقی. به محض اینکه دروازه‌ی دشمن گل‌باران می‌شد، همه با الله‌اکبر تشویق می‌کردند و به هیجان می‌آمدند. در ضمن، بازی نیروهای عراق فرضی را مسخره می‌کردیم و به عربی شکسته بسته به آن‌ها متلک می‌گفتیم، اما وقتی عراقی‌ها به ما گل می‌زدند، همه عصبانی می‌شدند. عده‌ای در خون و آتش، عده‌ای در پول خلق، هر دو رقصیدند، اما این کجا و آن کجا؟

گفتم:

- با سیدحسین چطوری آشنا شدی؟ از قبل دوست بودی یا...

- من و سیدحسین در سال ۵۸ با هم آشنا شدیم، تو مدرسه و این رفاقت تا سال‌ها ادامه پیدا کرد.

- چی شد رفتین جبهه؟

- من و حسین با هم قرار گذاشتیم به هر طریقی شده، رضایت خانواده‌ها رو برای رفتن به جبهه جلب کنیم. حسین مشکل زیادی نداشت، منم خدا رو شکر تونستم خانواده‌ام رو راضی کنم. چندین بار رفتیم و برگشتیم، اما بار آخر، خب حسین شهید شد و من...

آقامحمدرضا هر زمان از شهادت حسین صحبت می‌کرد، حال خاصی پیدا می‌کرد. من سکوت کردم. او گفت:

- در عملیات کربلای ۴ حسین به یکی از برادران سپاهی که پسته‌ی کوهی رو با پوست سخت می‌جوید، گفت:

- اصغری دندونات خراب می‌شه!

لبخندی زد و گفت:

- یک ساعت بیشتر با اونا کار ندارم. بعد از اون چه خراب، چه درست! مهم نیست...

انگار می‌دونست، یک ساعت هم طول نکشید، خمپاره خورد تو صورتش و شهید شد.

- نحوه‌ی شهادت سیدحسین چی؟

- ما در مرحله‌ای به دژ دشمن رسیدیم که پاکسازی نشده بود. عراقی‌ها مین کار گذاشته بودند. اون معبر لو رفته بود و ما نمی‌دونستیم. روزی که حسین شهید شد، قرار بود اون‌روز حمله کنیم. مسئول گردان گفت:

- کی می‌تونه بره جزیره‌ی بوارین و خبر بیاره؟ ما باید بدونیم حمله کنیم یا نه.  
کی می‌تونه جون این چند نفر رو بخره؟

حالا وقتش بود که حسین رشادتش رو نشون بده. زودتر از همه دست بلند کرد  
و اعلام آمادگی کرد. بچه‌ها نگاهش می‌کردند. حاجی گفت:

- این رفتن ممکنه برگشتی نداشته باشه حسین!

سکوت... این تنها جواب حسین بود. چند لحظه بعد گفت:

- من می‌رم حاجی.

این حرف حسین بود. همگی به سمتش رفتند. گویی همه می‌دانستند که این  
آخرین دیدار حسین است. با او خداحافظی می‌کردند. آن‌هایی که به او نزدیک‌تر  
بودند، او را بیشتر در آغوش خود می‌فشرده‌اند. شاید برگشتی در کار نباشد؛ اما  
حسین مصمم است. اصلاً برای دیدار معشوقش به جبهه آمده، آمده تا لقای  
حق را لیبیک گوید؛ آمده به آرزویش برسد و امام خویش، امام حسین(ع) عشق  
زهر(سلام‌الله‌علیه) را زیارت کند.

حسین با قدم‌هایی استوار به‌سوی بوارین رفت. در راه ذکر می‌گفت. این را یکی  
از هم‌زمانش شنیده بود. موقعی که به سمت جلو حرکت می‌کرده، در حال گفتن  
ذکر بوده. با دیدن نیروهای زیاد دشمن که در آن قسمت کمین کرده‌اند، متوجه  
می‌شود دشمن نقشه‌هایی دارد. با حاجی تماس می‌گیرد و خبر می‌دهد:

- این قسمت نیابن. دشمن با نیروهای زیادی اینجا در کمینه، اما عملیات لو

رفته و...

آتش به اون قسمت متمرکز شده بود. با اژدر منهدمش کردیم. اژدر خودش  
منفجر می‌شه و راه رو باز می‌کنه. دشمن متوجه این انفجار شد و آتش رو روی

اون نقطه متمرکز کرد. بچه‌های دیگه به سمت نهر خین هجوم بردند. اون جا انواع و اقسام سیم‌خاردار و موانع وجود داشت. شش نفر از بچه‌ها همون موقع روی دژ شهید شدند.

نفس بلندی کشید و روی مبل جابه‌جا شد و دوباره گفت:

- عملیات کربلای ۴، روز چهارم دی ماه بود.

دوباره لحظه‌ای سکوت کرد. فهمیدم صحبت در مورد شهادت سیدحسین حسینی برایش کاری سخت است.

دوباره گفت:

- حسین همون جا شهید شد. نتونستیم جنازه‌اش رو برگردونیم عقب. ۳۵ روز

جنازه‌ی حسین و پنج تا دیگه از بچه‌ها کنار دژ موندند.

۲۵ روز بعد عملیات کربلای ۵ شد. وقتی عملیات کربلای ۵ انجام شد، یک

هفته بعد تونستیم جنازه‌ها رو برگردونیم عقب. اون روز من باز هم توی اون

منطقه بودم. جنازه‌ی حسین بعد از ۳۵ روز هنوز سالم بود. گریه می‌کردم. چندتا

از بچه‌ها کبود شده بودند. کلی نی روی بدنشون ریخته بود.

با وجودی که زمستان بود، اما هوای جنوب شرجی بود. اون جا تله‌گذاری شده

بود و جرأت نمی‌کردیم جنازه‌ی شهدا رو برداریم. به خاطر همین چندین روز

موندند.

آقای محمدخانی با حالی دگرگون این شعر رو در وصف دوست خوبش حسین،

که الآن در جوار خدای متعال بیتوته کرده بود، خواند و به همه‌ی ما فهماند که

بعد از ۲۸ سال هنوز هم خاطرات حسین در ذهنش زنده است.

خداحافظ برای تو چه آسان بود

ولی قلب من از این واژه لرزان بود  
 خداحافظ برای تو رهایی داشت  
 برای من غم تلخ جدایی داشت  
 خداحافظ طلوع من غروب من  
 خداحافظ تو ای محبوب خوب من  
 سلام تو طلوع پاک شب‌نم بود  
 غروب ظلمت و تاریکی و غم بود  
 سلام تو شروع آشنایی‌ها  
 نوید مهر‌بونی‌ها تمام هم‌زبونی‌ها  
 خداحافظ طلوع من، غروب من  
 خداحافظ تو ای محبوب خوب من

تا لحظاتی سکوت بود. اصلاً باید همگی سکوت می‌کردیم؛ به احترام حسین  
 باید سکوت می‌کردیم.

مادر حسین پرسید:

- چرا به ما سر نمی‌زنی آقا محمدرضا؟ این همه سال نیومدی سر بزنی!

- راستش از شهید خجالت می‌کشم، احساس دین می‌کنم.

گفتم:

- خاطره‌ای دارین برامون تعریف کنید؟

- بله. آخرهای جنگ بود که یک سرباز عراقی رو اسیر کردیم. روزی که

می‌بردیم تحویلش بدیم، تو راه لب به سخن باز کرد. البته عربی حرف می‌زد، اما

یکی از سربازها ترجمه می‌کرد. گفت:

- می‌خوام براتون یه چیزی تعریف کنم. تو جبهه یه بار تیر خوردم و خون زیادی از من ریخته بود. ایرانی‌ها ما را محاصره کرده بودند. چشمانم تار می‌دید که متوجه شدم یک ایرانی داره به سمتم میاد. نفسم را حبس کردم تا نفهمه زنده هستم. تا من رو برگردوند، ناگهان نفسم زد بیرون. تا فهمید زنده هستم، جلویم نشست و من هم پیراهنم را به نشان اینکه اسیر شده‌ام جلویم گرفتم. دیدم عربی بلد است، بچه‌ی خوزستان بود. پرسید:

- اسمت چیه؟

- علی، علی کاظم.

- تو اسمت علی هست و با ما می‌جنگی؟! شیعه هستی؟

- آره.

- خونه‌ات کجاست؟

- نجف.

تا گفتم نجف، بغض این بسیجی ترکید و در حال گریه بود که گفت:

- کجای نجف؟

- اون کوچه‌ای که تهش به حرم حضرت علی می‌خوره.

دیدم داره گریه می‌کنه. بهم گفت:

- اسمت علی هست و شیعه هستی، خونه‌ات هم کنار حرم حضرت علی، عشق

ما ایرانی‌هاست، بعد داری با ما می‌جنگی!؟

سرم رو انداختم پایین، ولی توبه نکردم. بعد گفت:

- می‌دونی آرزوم چیه؟

- نه.



- آرزوم اینه که شهید بشم و به رسم شما من رو دور ضریح خوشگل حضرت علی(علیه السلام) بچرخونم و روبه روی حرم امامم دفنم کنند.  
پیراهنی را که تو دستام بود، گرفت و پوشید، داشت اشک می ریخت که بیهو گفت:

- برو، آزادی!

- چرا؟

- چون شیعه هستی و اسمت علی هست، برو.

پا شدم دویدم، دور شدم اما دیدم که هنوز نشسته و داره گریه می کنه، دویدم و از حال رفتم. چشم که باز کردم، دیدم تو بیمارستان هستم. همه ی اقوام دورم بودند، پدرم گفت:

- علی کاظم، تو زنده ای؟

- تعجب کردم، گفتم آره، چطور؟

- ما دیروز تو رو دفن کردیم!

تعجب بیشتر شد. ادامه داد:

- دیروز یه جنازه اومد که صورتش کاملاً سوخته بود و نمی شد تشخیص داد، اما لباس تو تنش بود و تو جیش پلاک تو بود. ما هم به رسم اعراب بردیم و دور ضریح امام علی چرخوندیم در قبرستان درست روبه روی حرم امام علی دفنش کردیم.  
به شدت اشک می ریختم، همه تعجب کرده بودند. خودم را انداختم پایین تخت، سجده کردم، گفتم:

- خدایا من کیا رو کشتم؟ خدایا لعنت به من.

آخر هم گفتم: خدایا یعنی توبه ی منو قبول می کنی؟

همگی در خانه‌ی سیدحسین حسینی تا لحظاتی در سکوت به آقای خان محمدی رزمنده‌ی همسنگر شهید نگاه می‌کردیم. گفت:

- در یک برهه از زمان انسان‌های وارسته‌ی عجیب‌وغریبی جمع شده بودند. گویی اصلاً اهل زمین نبودند و برای چند صبحی آمدند و رفتند و ما همچنان مبهوت گفتار و کردار آن‌هاییم.

## فصل پنجم

آن روز هرچه از همزمان سیدحسین می‌پرسیدم و جواب می‌گرفتم، تندتند یادداشت برمی‌داشتم.

از هم‌رمز حسین آقا پرسیدم:

- قرآن توی جبهه چه جایگاهی داشت؟

لبخند زد و گفت:

- بچه‌ها توی جبهه، همه‌ی مناطق، با قرآن زندگی می‌کردند و به قرآن اقتدا می‌کردند. یک روز که هوا خیلی هم گرم بود، توی جزیره، خاکریز بچه‌ها کوتاه و بدون سنگر بود و در کنار آن جاده‌ای بود که تانک‌های دشمن به سرعت از روی آن پیش می‌آمدند. در چنین موقعیت سختی که هر کس به طرفی می‌دوید و تلاشی را آغاز کرده بود و فریادی می‌زد و دشمن هم باران شدید گلوله خود

را به طرف نیروهای ما بی‌امان ادامه می‌داد، با کمال تعجب دیدم یکی از بچه‌ها در گوشه‌ای (بی‌توجه به همه‌ی هیاهوها) نشسته و قرآنش را از جیبش بیرون آورده و آرام زمزمه می‌کنه. من و حسین چند قدم آهسته به او نزدیک شدیم، نمی‌خواستیم آرامش باورنکردنی و عجیبش رو برهم بزنم، آرام سؤال کردم:

- توی این موقعیت خطرناک، کاری مهم‌تر از قرآن خوندن پیدا نمی‌شه؟

- آرام صورت خود را برگرداند، نگاهی به من کرد و با تبسم زیبایی گفت: قرآن به انسان نیرو و آرامش می‌ده و من در این شرایط احتیاج به قدرت و آرامش دارم. وقتی توان و آرامش لازم از قرآن رو گرفتم، به انجام وظیفه‌ام مشغول می‌شم.

من و حسین به هم نگاه کردیم. تا لحظاتی به خوندن قرآن ادامه داد و بعد قرآن رو بوسید و در جیب روی سینه‌اش گذاشت و خیلی آرام و با اطمینان حرکت کرد. در کنار جاده شیاری وجود داشت که عمق آن به اندازه طول قد یک انسان بود. همراه چندتا از بچه‌ها از داخل شیار از مقابل خاکریز عبور کردند و خودشون رو به نزدیک دشمن رساندند. دشمن شیار رو زیر تیربار شدید خود گرفت، ولی اون رزمنده خودش رو مقابل تانک دشمن رساند. آرپی‌جی رو آماده کرد و در یک لحظه با فریاد الله‌اکبر تانک را هدف گرفت. تانک آتش گرفت و متوقف شد. با متوقف شدن تانک آتش گرفته، تقریباً جاده مسدود شد. به‌ناچار، همه‌ی تانک‌ها متوقف شدند، ولی او دست‌بردار نبود. گلوله‌ی دیگری آماده کرد و تانک بعدی را هم با یاری قرآن و چابکی به آتش کشید.

فریاد تکبیر از هر طرف بلند شد. تانک‌های دشمن همه متوقف شدند. گروهی از نیروهای دشمن، از تانک‌های خود بیرون آمده، پا به فرار گذاشتند. گفتیم:

- پدرم همیشه به من می‌گفت جز خدا هیچ‌کس نمی‌تونه انسان رو از سختی

بیرون بیاره. به نظرم این امر توی جبهه به وضوح دیده می‌شده.

- بله.

رو به سمت هم‌سنگر دیگر سیدحسین که گوشه‌ی اتاق روی مبل نشسته بود، گفتم:

- چطوری می‌تونیم قطره‌ای از دریای مقام این شهدا رو به دست بیاریم؟ اصلاً این کار شدنیه؟

- براساس کلام الهی که فرموده است «الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا»، هر کس که خالصانه پروردگارش را بخواند و در راه وصول به او گام بردارد و بر این حرکت خالصانه مداومت و استقامت ورزد، به مقام عنایت و رزق آسمانی شهدا نائل گردد (البته با توجه به حفظ مراتب، یعنی هر کس به اندازه‌ی همت و وسعت روحی خویش به مرتبه‌ای از این مقام منبع دست می‌یابد و همه در یک مرتبه و درجه نیستند و بالاترین مرتبه، مرتبه‌ی نبی مکرم و معصومین او است). در روایتی از امام صادق (ع) آمده است که درباره‌ی مصداق آیه‌ی سی‌ام سوره‌ی مبارکه‌ی فصلت فرموده‌اند: الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ... همان امامان هستند و هر کسی از شیعیان ما که در پیروی از ما استقامت ورزد و تسلیم ولایت ما باشد و از دشمنان ما و آنان که پذیرای ولایت ما نیستند، دوری کند و حقایق ما را از قلب‌های بیمار آنان حفظ کند، مصداق این خواهد بود و ملائکه از جانب خداوند متعال بشارت به بهشت می‌دهند و از او استقبال می‌کنند. همین شهدای خودمان مصداق این حدیث هستند.

عکس سیدحسین را نگاه کرد و گفت:

- سید دستت درد نکنه، با دیدن عکست دوباره خاطرات گذشته رو توی ذهنم

مرور کردم و به یاد آوردم که چه عزیزی رو اون جا از دست دادیم. رو به سمت من که می‌نوشتیم، گفت:

- ذهن من پره از خاطرات شلمچه، چون که در سه مرحله عملیات کربلای ۴ و ۵ و در کربلای ۸ به چشم خودم کربلای حسینی و امتداد خط سرخ عاشورا رو حس کردم و بیشترین دوستانم رو اون جا از دست دادم، دوستانی که پر کردن جاشون خیلی مشکله. به جرأت می‌گم، اکثر فرماندهان ناب و دست اول لشکرها مون از فرمانده لشکر و معاون لشکر و تیپ و گردان گرفته تا رده‌های پایین‌تر، اون جا بهشتی شدن، مثل حاج حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) و حاج قاسم میرحسینی قائم‌مقام لشکر ۴۱ ثارا... که خودم افتخار داشتم مدتی رو در کنارش ادای تکلیف کنم.

- خاطره‌ای دارین از زمانی که با سیدحسین بودین؟

- آره. یه شب قرار بود مراسمی برای شهادت حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیه) برقرار باشه. یه چهل، پنجاه روزی قبل از شهادت حسین بود. من ایستادم روی انگشت‌های پام و لامپ رو چرخاندم. تاریکی پرده انداخت تو چادر. چشم، چشم را نمی‌دید. بچه‌ها به سجده افتادند با همان لباس غواصی و هم‌صدای رزمندگی مداح شدند که پرسوز می‌خواند «بریز آب روان اسماء، ولی آهسته، آهسته».

همه توی حال خود پیشانی بر خاک بودند که یک آن شنیدیم مداح، حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیه) را از عمق جان صدا زد و بدون اینکه دعا کند، سر از سجده برداشت و شروع کرد به گریه کردن. لحظه‌ای بعد سیدحسین بیرون رفت. طاقت نیاوردم، به دنبالش رفتم. خواستم صدایش کنم، اما نتوانستم. رفت رسید کنار کُنده نخلی و زانو زد و پیشانی گذاشت بر روی خاک. رفتم جلو دست روی

شانه‌اش گذاشتم تا بفهمد من آنجا هستم. هر قدر سعی کردم از او بپرسم چه شده و چه دیده، نتوانستم. اونم چیزی نگفت. فقط گفتم «تا عملیات فقط چهل روز باقی مونده، یعنی یک اربعین. نکنه همین عددهاست که...» دوباره سر به سجده گذاشت. گفتم:

- چی تو دلت گذشته حسین؟ بگو.

بلند شد و لب گزید و در سکوت راه افتاد و با گام‌های بلند رفت. صدایش کردم، برگشت و فقط نگاهم کرد. همه‌ی آن‌هایی که در ماه‌های آذر و دی در جنوب بوده‌اند، می‌دانند که چه سرمای استخوان‌سوزی دارد، چه برسد به آموزش غواصی و شنا در آن ماه‌ها. نزدیک عملیات کربلای ۴ بود، فکر می‌کنم ۲۷ آذر بود. کار با جدیت شروع شد. به هر کس اسلحه‌ای متناسب جثه و قدرتش می‌دادیم و یا هر کس می‌توانست اسلحه‌ی مورد نظر خودش رو انتخاب می‌کرد. نفس بلندی کشید و گفت:

- چه روزایی بود، دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه. اصلاً مثل اون بچه‌ها... از نظر من... انگار زمینی نبودند.

او نیز مانند دوستش دل‌نوشته‌ای در وصف شهید حسینی خواند؛ کلماتی که از روح و قلب همه‌ی حاضرین در مجلس بلند می‌شد و بر دل می‌نشست:

تنها تویی در آسمان قلبم

که مثل ستاره می‌درخشی در شب‌های تیره و تارم

که هر سحرگاه مثل خورشید طلوع می‌کنی در قلب عاشقم

با طلوع تو ای حسین... غمی دیگر در دلم نیست

احساس آرامش می‌کنم وقتی که تو نورانی کرده‌ای سرزمین قلبم را

تنها تویی که مثل پرنده‌ای پرواز می‌کنی در قلبم، اوج می‌گیری و مرا به بالاترین نقطه‌ی آسمان می‌رسانی.

تویی که مثل باران بودی بر کویر تشنه‌ی جبهه‌ها... با حضورت و با طراوت قطره‌های مهربانت.

یه روز نزدیک غروب همراه ده تا از بچه‌ها رسیدیم به یک کانال بلند. در حال پیشروی بودیم برای شناسایی. بچه‌ها خوشحال بودند که جوشون از تیر مستقیم اسلحه‌های سبک و خمپاره‌اندازها و دوشک‌هایی که گوشه و کنار پنهان شده بودند، حفظ می‌شد.

هر لحظه صدای سوت خمپاره و دوشکا می‌اومد. با شنیدن هر سوت، بچه‌ها دراز می‌کشیدند کف کانال و گوش‌های خود را می‌گرفتند. بعضی از صداها ضعیف بود و مشکل می‌شد مسیر عبورشان را تشخیص داد، اما بعضی‌ها اون قدر شدید بود که تا لحظاتی گوش‌هامون نمی‌شنید.

حسین و عباس امیری به عقب برگشتند تا به کمک یکی از رزمندگان به اسم قاسم بروند. قاسم آرپی‌جی‌زن بود و به‌سختی با وسایل روی دوشش راه می‌رفت و نمی‌توانست پایه‌پای دیگران حرکت کند. یک لحظه صدای خمپاره و... دیدم قاسم ترکش به سرش خورده. افتاد روی زمین و یا فاطمه(س) گفت.

بچه‌ها سریع به کمکش رفتند. خون از گوش‌ها و دهان قاسم آرام‌آرام بیرون می‌ریخت. آرام لبخند زد و گفت:

– بی‌بی جان! ممنونم که اومدی، ممنونم.

دست روی سینه‌اش گذاشت ادای احترام کند که نفسش قطع شد و سرش روی زمین افتاد. بچه‌ها هیچ نمی‌گفتند. بعضی‌ها گریه می‌کردند. به هر سختی‌ای



بود، جنازه‌ی قاسم رو برداشتیم.

قاسم مادر نداشت. پرورشگاهی بود. به‌سختی درس خونده بود تا مهندس بشه، اما انگار بی‌بی حضرت زهرا رو دیده بود.

برگه‌هایم را جابه‌جا کردم و رو به آن رزمنده گفتم:

- امثال ما، اون روزها جنگ رو فقط از قاب تلویزیون می‌دیدیم. خیلی از مردم این کشور از این‌ها خبر نداشتن.

گفت:

- اون روزا یه امتحان الهی بود. هر کس از این خرمن توشه‌ای برداشت، برد کرد، اما...

و دیگر هیچ نگفت. به مادر سیدحسین گفتم:

- شما چطور از شهادت سیدحسین با خبر شدین؟

- یه شب قبلش بی‌خودی دلشوره داشتم. سیدمهدی سعی می‌کرد با حرف‌های امیدوارکننده من رو آرام کنه، اما من انگار منتظر خبری بودم. روز بعد یه رزمنده ساک حسین رو آورد و گفت:

- حسین مفقود شده. وقتی تیر از پشت بهش خورده، شهید شده و افتاده سمت دشمن. کسی پیداش نکرده.

رزمنده‌های همراهش فکر می‌کردند مفقود شده. همون موقع که تنها می‌ره تا منطقه رو شناسایی کنه، تیر خورده بود و...

رزمنده‌ای که ساک رو داد، خیلی ناراحت گفت:

- سیدحسین شهید شده، رفته پیش خدا.

وقتی ساکش رو به‌دست گرفتم، کلی گریه کردم. حسین گل سرسبد بچه‌ها

بود. همون روز که ساکش رو باز کردم، لباس‌ها و وصیت‌نامه‌اش داخل ساک بود. لباساش رو بغل گرفتم و گریه کردم. سیدمهدی رفت مسجد. راست گفته‌اند مردها دوست ندارند اشکشون رو کسی ببینه. پدرش رفت در سکوت و سر به سجده گریه کنه. خدایا چه حالی داشتیم وقتی وصیت‌نامه‌شو باز کردیم. نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوند متعال و سلام و درود به پیشگاه حضرت بقیه‌الله اعظم امام زمان(عج) و نایب بر حقش خمینی بت‌شکن و با درود فراوان به ارواح طیبه‌ی کلیه‌ی شهدای راه حق و فضیلت و با آرزوی پیروزی عاجل و کامل برای شما رزمندگان جبهه‌ی حق و امید. توفیق و ثبات قدم برای شما سالکین طریق الی‌الله و همچنین با سلام به پدر و مادر عزیز و گرامی‌ام، وصیت‌نامه‌ی خویش را با اقرار و گواهی دادن به وحدانیت ایزد متعال، این امیدِ همه‌ی محرومان و یاور مستضعفان و این معشوق تمامی سالکین صراط رستگاری آغاز می‌نمایم.

پس از آن اقرار می‌کنم به رسالت حضرت محمد مصطفی(صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) فرستاده‌ی خداوند جهت هدایت مردمان و خاتم انبیاء و دوازده تن ائمه‌ی معصومین جانشینان و ادامه‌دهندگان راستین راه او می‌باشند. معبودا اقرار می‌کنم که قرآن کتابی آسمانی است و کلام توست و به پیامبرت نازل فرمودی تا چراغ هدایت مردم تا روز قیامت باشد. همچنین شهادت می‌دهم که بعد از این دار فانی و دار بقاء و بعث و حشر و حساب و کتاب و میزان در کار و بازگشت همه به سوی توست که انالله و انا الیه راجعون.

ولی معبودا چگونه و با چه رویی به سوی تو بازگردیم؟ که سراپا غرق در معصیتیم. بارالها! تو ما را فرمان داده بودی که فرمانبر و مطیع شما و اولی‌الامر

باش، ولی شاهد بودی که چگونه بر خلافتان عمل کرده و عهدشکنی نموده‌ایم و نه تنها نتوانستیم آن طور که شایسته‌ی مقام ربوبی توست شکرگزار نعمت‌هایت باشیم که در موارد زیادی تو را نافرمانی نموده و از دستوراتان سرپیچی و طغیان نموده‌ایم. ولی باوجوداین تو همیشه نسبت به ما مهربان و معطوف بوده‌ای و با فضل و کرامت با ما رفتار نموده‌ای و با همه به درگاه رحمتت طلب غفران و آمرزش گناهان خویش را داریم.

اللهم عاملنا به فضلک و لا تعاملنا به عدلک

ای ملت ایران! بدانید که ما در برهه‌ی زمانی حساسی زندگی می‌کنیم و در زمانی در رهبری چون روح‌الله که یکی از بندگان خالص خداوند است، با رهبری پیامبرگونه‌ی خویش، ملت ما را که در حال سقوط به قعر اسفل‌السافلین بود عزت بخشید و آنان را شایسته عروج به قله‌های رفیع خلیفه‌اللهی نمود و این چیزی نبود جز تحقق وعده‌های خداوند خویش که نویدبخش آن‌ها به ما بود.

«إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» پس قدر این زمان و این رهبر را بدانید و مطمئنم که می‌دانید و تا آخرین قطره‌ی خون خویش پشتیبان رهبر و ولایت فقیه باشید.

به بعضی از کسانی که به هر علتی از رفتن به جبهه گریزانند هم عرض می‌کنم برخیزید و این امام برحق را یاری کنید. مبادا ندای وجوب کفایی حضور در جبهه را سر داده باشد و نیرو به حد کفایت نرسیده باشد که فردفردتان در پیشگاه باری‌تعالی مسئول و مقصر خواهید بود. زمانه، زمانه‌ی خون دادن است و ایثار جان و مال. آخر تا چه هنگام همچون ستوران سر در آخور بی‌خبری فرو بردن؟ و نسبت به مسائل اجتماع خویش بی‌تفاوت ماندن؟ آخر تا چه زمان به

فکر جمع کردن مال و منال دنیوی و عیش و عشرت بودن؟ مگر نه این است که «مالحیوه الدنيا الا مطاع الغرور» یعنی زندگانی دنیا جز سرگرمی و کالای فریبنده نیست. تا چه موقع انسان خویش را به این آلت لهو و لعب بفریید. برخیزید و به فکر ساختن دارالبقای خویش باشید. چنگال خویش را از این دار فانی برهانید و چنگ بر جبل‌المتین زنید. مرگ سرخ را برگزینید که ارجح است بر زندگی خفت‌بار. ندای امام را پاسخ گویند که این نه چیز است که مختص این زمان، که چهارده قرن است که پیامبر(ص) و ائمه‌ی طاهریں(سلام‌الله‌علیهم) آهنگ جهادشان را حتا بر علیه مسلمین جاهل در گوش‌هایشان نهیب زده‌اند.

هنوز ندای اباعبدالله حسین(ع) در گوش‌های قلبمان محرک دل‌های مجروحمان است که (الحياتُ عقیده و الجهاد) مسلمان بودن نه به انجام تکالیف ساده مثل نماز خواندن، روزه گرفتن و شرکت در مراسم تنها نیست، بلکه در مواقع حساس است که انسان بایستی تسلیم بودن خویش را در قبال فرمان خداوند به ثبوت برساند و مثل حضرت اباعبدالله حسین(ع) به پا خیزد و قیام نماید و مال و جان خویش را فدای اهداف عالی‌هی اسلام نماید و در زمان جنگ است که به تعبیر قرآن کریم افراد مؤمن از منافق تمیز داده می‌شوند. «ما أَصَابَكُمْ يَوْمَ التَّنْفِي الْجَمْعَانِ فَيَاذُنِ اللَّهِ وَ لَيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ \* وَ لَيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا» پس جبهه‌ها را خالی نگذارید و جنگ را سرلوحه‌ی تمامی کارهایتان قرار دهید که عزت و شرف ما بستگی به این جنگ دارد و تا وقتی که این جنگ به‌پاست، تکلیف و دین از هیچ‌یک از افراد ساقط نمی‌شود و فرد فرد شما در قبال اداره‌ی این جنگ مسئول می‌باشید.

به تمامی خواهران دینی هم تأکید می‌شود که سعادت دنیا و آخرت شما در گرو

حفظ اکمل حجاب است و با رعایت حجاب کامل اسلامی و حضور همه‌جانبه‌ی خویش در تمام صحنه‌های انقلاب مشقت محکمی باشید بر دهان کسانی که با شعار آزادی زن، اسارتی نوین را برای آنان به ارمغان آورده‌اند.

[...] تذکری هم به رزمندگان عزیزم دارم که بدانید پیروزی‌های شما مدیون اخلاص و ایمان و تقوای شما عزیزان است. تعدد نفرات و تجهیزات نظامی هیچ‌گاه عامل تعیین‌کننده در جنگ به حساب نمی‌آمده‌اند؛ پس در بالا بردن حالت معنوی جبهه و افزایش ایمان و تقوا و خلوص نیت خویش بکوشید و هرگز سستی به خود راه ندهید تا پیروزی ان‌شاءالله سریع‌تر حاصل گردد.

و اما پدر و مادر عزیز و گرامی‌ام! شما حق بسیاری بر گردن من دارید و برای سعادت دنیا و آخرت من زحمات‌های بسیاری را متحمل شده‌اید و وظیفه و مسئولیت خویش را به نحو احسن به انجام رسانیده‌اید. من در اینجا ضمن طلب حالیت و عذرخواهی از زحمات بی‌دریغ شما، تقاضامندم در فقدان من صبر پیشه کنید و در صورتی که گریه‌تان گرفت، به یاد مصیبت وارده بر اهل بیت پیامبر(ص) و مخصوصاً حضرت اباعبدالله حسین(ع) و همراهانش اشک بریزید و هیچ‌گاه زبان به شکوه و گله از خداوند نگشایید و فقط خداوند را بسیار شکر گزاید که فرزندان در راه حق جهاد نمود و به شهادت رسید و شما توانسته‌اید بار امانتی را که در دستتان بوده است، آبرومندانه به صاحب اصلی‌اش بازگردانید و بدانید که این امتحانیست که حضرت باری‌تعالی برای شما قرار داده است که به‌وسیله‌ی آن درجه‌ی ایمان شما را بیازماید.

برادران و خواهران عزیز! شما هم مرا حلال نمایید و سعی کنید در زندگی‌تان هدف‌دار بوده و هیچ‌گاه از صراط حق منحرف نگردید تا بتوانید پیام خون‌رنگ

شهدا را به جامعه منتقل نموده و در رساندن جامعه به مدینه‌ی فاضله‌ای که مطلوب همه‌ی انبیا و اولیا بوده سهیم باشید و در قسمت آخر وصیت‌نامه‌ام نکاتی چند از دیونی را که بر گردنم هست، روشن می‌نمایم:

۱. در صورت شهادت، مرا در گلزار شهدای اراک واقع در باغ جنت دفن نمایید.
۲. تا آنجا که یادم هست، ان‌شاءالله نماز و روزه‌ی فوت شده ندارم، ولی احیاناً شش ماه و ده روز روزه‌ی استیجاری برایم بگیری.
۳. من از مال دنیا چیز زیادی ندارم و آنچه را هم که دارم به پدرم واگذار می‌نمایم تا به هر صورت که ایشان صلاح بدانند، به مصرف برسانند.
۴. پرداخت وجوهات شرعی هم به تأخیر افتاده است که از پدر عزیزم درخواست می‌نمایم به حساب آن‌ها رسیدگی نماید.

۵. از کسی طلب و یا به کسی بدهکار نمی‌باشم، ولی اگر کسی ادعای طلبی کرد، به او پرداخت نمایید و مقداری را هم برای رد مظلمه بپردازید.
۶. از تمامی دوستان و آشنایان و کسانی که این وصیت‌نامه را می‌خوانند طلب حلالیت می‌نمایم و تقاضا می‌کنم که اگر از دست و زبان و اعمال من آزار و اذیتی به شما رسیده، در همین جا مرا حلال کنید تا ان‌شاءالله بدون داشتن حق‌الناس از این دنیا کوچ نمایم.

بار الها! آن نکاتی را که به نظر این حقیر لازم می‌آمد، به‌عنوان وصیت من باب تذکر توضیح دادم.

معبودا! تو شاهد باش که من این راه را با آگاهی کامل و مطالعه‌ی فراوان انتخاب نموده و قدم در آن می‌نهم و همیشه آرزو داشتم که در این راه تحقق بخشیدن به اهداف عالی‌ه‌ی اسلام و انقلاب اسلامی به شهادت برسم، زیرا مرگ

در رختخوابی را که در غیر طاعت پروردگار باشد، خفت‌بارترین مرگ برای خود می‌دانسته‌ام.

معبودا در ظهور حضرت صاحب‌الزمان مهدی(عج) تعجیل فرما و ما را از سربازان واقعی آن حضرت قرار بده و عمر امام امت را تا ظهور حضرتش مستدام [...] و پیروزی نهایی را هرچه بهتر نصیب رزمندگان اسلام برگردان و به خانواده‌ی شهدا که رسالت تداوم و خط خونین عزیزانشان را بر دوش دارند، صبر و اجر فراوان عطا بفرما.

به امید به اهتزاز در آمدن هرچه سریع‌تر و به اهتزاز در آمدن پرچم لاله‌الاله بر تمامی کافرهای ظلم و جور و همچنین حاکمیت آن بر تمامی قلب‌های خفته و قلب‌های تیره‌شده از نکبت کفر و شرک و نفاق و سایر آلودگی‌های نفسانی.

والسلام علی عبدالله الصالحین

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار، رزمندگان اسلام نصرت عطا بفرما، زیارت کربلا نصیب ما بگردان، دیدار روی مهدی(عج) قسمت ما بگردان.

۲۹ / ۶۵/۹ / چهار و پنجاه دقیقه‌ی بعدازظهر

مه‌ری خانم اشک خود را پاک کرد و ادامه داد:

- همگی گریه می‌کردیم. باورم نمی‌شد حسین تا این حد پاک بود. بارها تو خونه دیده بودم یواشکی نماز شب می‌خونه؛ اون قدر آروم که کسی بیدار نشه و متوجه‌اش نشه، اما من یه مادرم، اینا رو می‌فهمیدم.

در کارهای خیر ید طولایی داشت. بعدها فهمیدیم که چه کارهایی انجام داده. حسین به مولایش اقتدا می‌کرد و در خفا کمک می‌کرد. برادر بزرگش می‌گفت حسین کارهای مرموزی می‌کند. همین بود. حسین در خفا یاور ستم‌دیدگان بود.

یکی از آشناهامون یه روز من رو دید و گفت:

- از جای من از حسین آقا تشکر کن.

- مگه چه کار کرده؟

- دیروز بار زیادی همراه بود. من رو دید. ماشین رو پارک کرد و کمکم کرد  
وسایل رو پشت ماشین گذاشت و من رو رسوند.

یکی از دوستان نزدیک حسین به اسم محمدمتقی حقی شهید شد. اون زمان  
من و پدرش سوریه بودیم. وقتی برگشتیم، حسین خونه نبود. در همه‌ی مراحل  
و روزهایی که مراسم شهید برپا بود، در منزل شهید کمک می‌کرد. درسش تموم  
شده بود که متوجه شدم باز هم عازم جبهه است...

- چرا درست رو ادامه نمی‌دی؟

- مامان یه چیزایی یادمون دادن که باید برگردم جبهه.

- نمی‌خوای بگی چی؟

- نه مامان. اگه برگشتم یه فکری واسه درس و دانشگاه می‌کنم. اگه برنگشتم

که...

بعدها فهمیدم روش‌های خاصی برای غواصی یادشون دادند. باید می‌رفت و  
تو جبهه از دانسته‌هاش استفاده می‌کرد. دوستانش گفتند به‌خاطر اینکه عملیات  
لو نره، حتا با خانواده‌هاشون هم راجع به این مسائل صحبت نمی‌کردند. به‌خاطر  
همین حسین هم سکوت کرد مبدا عملیات لو برود. غافل از اینکه عملیات  
به‌وسیله‌ی منافقین کوردل لو رفته بود و نیروهای ایرانی نمی‌دانستند.



## فصل هشتم

آقامحسن، برادر سیدحسین، دوباره کمی از مهمان‌ها پذیرایی کرد. هم‌سنگر حسین گفت:

- من و حسین مدتی هم توی کردستان بودیم. اون روزها در بیشتر مناطق کردنشین، بازار خریدوفروش اسلحه به شدت رونق گرفته بود. در چنین فضای هرج و مرجی، از نیروهای سیاسی گرفته تا بسیاری از مردم عادی، همه در فکر مسلح شدن بودند. در کردستان گروه‌هایی مثل کمونیست‌ها، لیبرال‌ها، ملی‌گراها و سلطنت‌طلبان هر یک درصدد تقویت قدرت خود و مقابله با استقرار نهادهای انقلابی جمهوری اسلامی در این منطقه بودند.

در سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۴، قرارگاه سیدالشهدا(ع)، متشکل از نیروهای سپاه و ارتش و ژاندارمری شکل گرفت و با استقرار در منطقه توانست امنیت را در

شهرها، روستاها، جاده‌های اصلی و مرزهای کردستان ایران با عراق تأمین کند و با پاکسازی پایگاه‌های نیروهای کرد، آن‌ها را از کردستان ایران به کردستان عراق براند. همان روزها من و حسین یه دوره رفتیم کردستان. از طرف پایگاه دانشگاه ثبت‌نام کردیم و ما را فرستادند به شهرهای کردستان.

نگاهی به مهری خانم کردم. فهمیدم در اون برهه از زمان به‌خاطر اینکه توی کردستان کومه‌ها بین جاده جلوی مردم رو می‌گرفتند و متأسفانه خیلی‌ها رو شهید می‌کردند، چقدر نگران فرزندانش بوده. مهری خانم گفت:  
 - یه روز به حسین گفتم مادر این همه رفتی جبهه، دیگه وقتش نیست فکر درس و آینده‌ات باشی؟

من رو بوسید و این روایت رو خوندم: امام رضا (علیه‌السلام) از پدران خود از قول پیامبر اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله) نقل کرده که آن حضرت فرمود: برترین اعمال نزد خداوند، ایمانی است که در آن تردیدی نباشد و رزم و پیکاری که در آن خیانت در «غنیمت» نباشد و حج مقبول و اولین کسی که وارد بهشت می‌شود، شهید است.

از افرادی که وارد بهشت می‌شوند، هیچ‌کس آرزوی بازگشت به دنیا را ندارد، گرچه تمام آنچه در زمین است از آن وی شود، مگر شهید که او به سبب کرامتی که در شهادت می‌بیند، آرزو می‌کند به دنیا برگردد و ده‌ها مرتبه در راه خدا کشته شود و برترین شهیدان کسانی هستند که در صف اول «خط مقدم» پیکار می‌کنند و روی برنمی‌گردانند تا کشته شود؛ این‌ها هستند که جایگاه آنان غرفه‌های عالی بهشت است و خداوند بر آن‌ها متبسم است و اگر خداوند بر بنده‌ای تبسم کند، «خشنود شود»، هیچ حسابی بر او نیست.

همرزم حسین گفت:

- یه شب من و حسین نگرهبانی می دادیم. اون شب تا صبح پلک روی هم نگذاشت. اون شب ماه از شکاف کوه بیرون آمده و بر منطقه‌ی کوهستانی، حالتی زیبا و پر ابهت بخشیده بود. نگاهم به حسین افتاد که در زیر نور ماه به آسمان خیره شده، آنچنان که گویی اصلاً در کنار مرز دشمن نبود. آرام پرسیدم:  
- قشنگه نه!

- آدم رو افسون می کنه. زیبایی به تنهایی هنر نیست، اما زیبا خلق کردن شاخه‌ای از هنره. اون که این همه زیبایی رو در اطراف ما به وجود آورده، تنها هنرمند حقیقی‌ایه که من می شناسمش.  
- جالبه که یکی مثل تو که انگار به هنر علاقه داره، حالا اینجا تفنگ دستش گرفته.

- مجاهد خوب بودن، انسانی درست بودن و در راه خدا جنگیدن، حتا خوب شهید شدن هم یه جور هنره.

- الان چه احساسی داری؟

- راستش هر وقت به یه اثر هنری نگاه می کنم، حالا هر چی که باشه، به یاد خالق این زیبایی‌ها می افتم. انگار باهام حرف می زنه. اون کسیه که ما رو از رختخواب گرم خونه هامون به این کوه و خاک و سنگ کشیده. ما اومدیم اینجا که فقط به خودش نزدیک تر بشیم و لا غیر، مگه نه؟

- تو دیگه کی هستی پسر.

- یکی مثل همه.

- کم کم داری نور بالا می زنی حسین!

به مهری خانم گفتم:

- خبر شهادتش چند روز بعد رسید؟

- تقریباً ۳۵ روز بعد از شهادت. صبح زود از طرف بنیاد شهید به ما زنگ زدند. اون روز اراک رو بمباران می کردند و مردم دائم تو پناهگاه می رفتند. من و بچه هام پناهگاه نمی رفتیم و موقع بمباران می رفتیم زیر زمین. وقتی به ما زنگ زدند، من و پدرش با دلهره به هم نگاه کردیم. من با گریه گفتم:

- می دونستم، حسین من رو آماده کرده بود، همیشه زیر گوشم از بردباری خانواده شهیدا می گفتم؛ از مصیبت هایی که حضرت زینب(س) کشیده بود، از صبر و شکیبایی می گفتم.

رفتیم سردخونه برای شناسایی. اون روز به خاطر عملیات کربلای ۴، جنازه ها داخل تابوت تا سقف چیده شده بود. حال خوشی نداشتم، اما باید برای آخرین بار می دیدمش.

وقتی حسین رو دیدم که بعد از این همه روز بدنش سالم مونده بود، بغضم گرفتم. یاد نماز شب و عبادت های خالصانه اش افتادم. هیچ وقت نماز شبش ترک نمی شد. بیشتر مواقع با وضو بود و بعد از نماز، زیارت عاشورایش ترک نمی شد. مداومت بر غسل جمعه داشت و برای امام حسین(علیه السلام) زیاد گریه می کرد. حسین پاک بود و پاک هم شهید شد. به آرزوش رسید. صورتش رو بوسیدم. انگار می خندید. صورتی آرام داشت و انگار خوابیده بود. سیدمهدی هم کمی با حسین نجوا کرد و کمی گریه کرد.

- کی تحویلش گرفتین؟

- همون روز.

- همون روز هم خاکش کردین؟

- اون روز که قرار بود جنازه‌ی حسین رو به خاک بسپریم، همگی تو بهشت شهدا جمع شدیم. جنازه را که آوردند، سروکله‌ی هواپیماهای عراقی پیدا شد برای بمباران شهر اراک. همگی نگران بودند. مشایعه‌کننده‌ها داخل قبرها پنهان شدند. همسرم همراه من و فرزندانم کنار درخت ایستادیم. انگار از دنیا بریده بودم. با خودم می‌گفتم: خون من که از این شهدا رنگین‌تر نیست. روز بعد، صبح زود همراه پدرش رفتیم سر خاک. اون جا تنهایی هر دو گریه کردیم. دست کشیدم روی قبر حسین و گفتم «خونه‌ی نو مبارک عزیزم! به آرزوت رسیدی. بهت قول داده بودم گریه نکنم، اما، دلم طاقت نمیاره، چطوری باور کنم که تو پر کشیدی، رفتی آسمون، از خاک به افلاک رسیدی و من و پدرتو تنها گذاشتی. مبارکت باشه عزیزم، اما قول بده من و پدرتو اون جا شفاعت کنی. قول بده ما رو فراموش نکنی...»

موقع مراسم شب هفتش، هواپیماهای عراقی اومدن اراک رو بمباران کردند. اون روز از خیلی از شهرها دوست و آشنا اومده بودند. خیلی نگران رو به آسمان کرده و گفتم:

- خدایا! اگر این شهید واقعیه، خونی از دماغ کسی ریخته نشه. خدایا امروز بمباران نشه. خدایا ما رو شرمنده‌ی این مردم نکن.

هواپیماها بمب‌هاشون رو یک کوچه پایین‌تر ریختند. اون قدر شدید بود که وسایل ما که داخل بالکن بود، همه روی زمین ریخت، اما همه‌ی اون‌هایی که در منزل ما بودند، سالم موندند. خدا رو شکر تلفات زیادی نداد. چندتا زخمی شده بودند. انگار محله خالی از سکنه بود.

همسایه‌های دورتر فکر می‌کردند صدای وسایلی که روی زمین ریخته، بمب داخل حیاط ما افتاده؛ به‌خاطر همین آرام در را باز کرده، وارد حیاط شدند. گمان می‌کردند الآن با کلی جنازه و آتش و خون روبه‌رو می‌شوند، اما به لطف دعای شهید، کسی طوریش نشد و مراسم خیلی آبرومندانه برگزار شد.

آشپز مراسم مرا موقعی که عاجزانه از خدا می‌خواستم مردم را سالم به خانه‌های خود برگرداند، دیده بود. وقتی وضعیت سفید شد، رو به من گفت:

- احسنت به این روحیه خانم حسینی.

بعد از شهادتش هر زمان گرفتار بودیم، سر خاکش می‌رفتم و باور نمی‌کنید همیشه گره از کارم باز می‌شد.

- نامه‌ای هم فرستاد؟

- بله، چندتا.

- نامه‌هاش گواهی می‌داد که دل مشغولی‌ها و بندها را از خود دور کرده بود. توی یکی از نامه‌هاش نوشته بود «تنها مسئله‌ای که وجود دارد، دوری از شماست، ولی چون می‌خواهم کارم در راه خدا باشد، این مسئله اهمیتی ندارد. کسی که می‌خواهد در راه خدا قدم بردارد، باید از جان و مال و هرچه به آن وابسته است، که مانع رفتن او به سوی خدا می‌شود، بگذرد و خالصانه در مسیر الله قدم بردارد. خود را منزله و پاک کند و متقی باشد و این‌جا برای کسانی خوب است که خالصانه آمده باشند. می‌دانم، از اینکه در روزهای عید نتوانستم به دیدنت بیایم، از دست من ناراحت هستی. می‌دانم که هر وقت باران بیاید و هوا رو به سردی برود، پشت پنجره می‌آیی و برایم برای در امان ماندن از شر و بدی دعا می‌کنی. من خوبم و خواهش می‌کنم غم مرا نخوری. به من گفته‌اند که امسال که من نیستم شیرینی

درست نمی‌کنی، اما بدان که من بسیار آسوده و راحتیم.»  
 در یکی دیگه از نامه‌ها نوشته بود «مادر عزیزم! شنیده‌ام از بس اخبار گوش کرده‌ای، برای خود تحلیل‌گر سیاسی شده‌ای. از تو می‌خواهم هیچ‌گاه مرا و دوستانم را از دعای خیرت محروم نکنی. بدان که وطن هر کس گران‌بهارترین چیز نزد اوست و به‌همین دلیل است که من تصمیم گرفتم برای دفاع از آن به نیروهای دفاع ملی ملحق شوم. می‌دانم چون درباره‌ی این موضوع با تو صحبت نمی‌کردم، از من دلخور بودی، اما بدون تردید بعدها دوستانم برایت تعریف خواهند کرد که برای حمایت از این مرزوبوم چقدر تلاش کردم.

امیدوارم مرا بیخشی، اگر زمانی با تو تندی کردم. همواره مراقب سلامتی خود باش و مرا همیشه به خاطر داشته باش و برایم دعا کن.»

در آخرین نامه‌اش نوشته بود «سلام پدر و مادر عزیزم! من به شهر شهادت آمده‌ام که یکی از شاهدان باشم و امروز به این آرزوی خود رسیدم. وقتی این نامه را می‌خوانید، امکان دارد من دیگر در نزد شما نباشم، بلکه در نزد خدای خود و شهید شده باشم. می‌دانید چرا؟ چون نامه‌رسانمان دیروز شهید شد و ممکن است مدتی طول بکشد تا این نامه‌ها به اراک برسد. تنها بعد از شهادت من چند چیز از تو می‌خواهم که امیدوارم برایم انجام بدهی.

یکی اینکه از طرف من از تمام دوستان و فامیل برای من حلالیت بطلبید و دیگر اینکه زیاد بی‌تابی نکنید، اگرچه مادران نمی‌توانند بی‌تابی نکنند، ولی مادر این هم آرزوی من است که برای من انجام دهی.

مادر اگر به زیارت کربلا رفتید و اگر من نتوانستم به زیارت امام حسین(ع) بیایم، از طرف من هم قبر امام حسین را زیارت کنید، ولی مادر اگر یک وقت

جنازه‌ی من به دستتان نرسید، مبادا ناراحت باشی.  
 مادر و پدر عزیزم! به برادران و خواهران عزیزم سلام مرا برسانید. به تمام  
 فامیل سلام برسانید و از آن‌ها برایم حلالیت بگیرید.  
 من امام خود را شناختم و به یاری او آمدم، مبادا که دیگر برادرانم امام خود را  
 تنها بگذارند، چون امروز اسلام به تک‌تک ما احتیاج دارد و امام این اسطوره‌ی  
 مقاومت مبادا که تنها باشد. «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ  
 بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ» خداوند دوست می‌دارد جنگاورانی که مانند دژ نفوذناپذیر در  
 برابر دشمن می‌جنگند.

شهیدم من

شهیدم من

خدا را روسفیدم من

به کام خود رسیدم من

ندیدم گر تو را مادر

شدم من چون به خون غلتان

مخور غم مادر خوبم.

دوستدار شما، فرزندان سیدحسین

حسین در نامه‌هایش ما رو آماده می‌کرد.

\*\*\*

یک شعر زیبا شوهرعمه‌ی حسین در وصف رشادت‌های حسین سروده که  
 گوشه‌ی اتاق پذیرایی داخل یک قاب زیبا مزین شده بود. شعر را یادداشت کردم:  
 ای حسین ای رهروی جدت شه والاتبار



ای که بودی بهر دین و کشور خود افتخار  
خون سرخ خویش دادی رایگان در راه دین  
تا که باغ دین احمد را نمایی لاله‌زار  
دست شستی در جوانی گر ز جان خویش  
پیش دنیای به ایرانی بدادی اعتبار  
یافتی تو پرورش از شیر پاک مادری  
که بود او از زنان مؤمن و پرهیزکار  
درس دین خویش را اول گرفتی از پدر  
و آن پدر کو باشد از مردان نیک روزگار  
داشتی ایمان کامل از اوان کودکی  
بود در سیمایت آثار کودکی آشکار  
غیر راه حق نپمودی تو راه دیگری  
بنده‌ی مخلص تو بودی در گه پروردگار  
جانفشانی‌ها نمودی از برای انقلاب  
بارها رفتی تو اندر جبهه‌های کارزار  
رنج و زحمت‌ها کشیدی تا شدی غواص بحر  
بهر وقت حمله دائم می‌کشیدی انتظار  
چون که طی شد سوم از دی‌ماه سال ۶۵  
حمله شد از سوی جیش حق به جیش نابکار  
یا محمد بود رمز حمله در آن نیمه‌شب  
نام حمله کربلا بود و شمار اون چهار

پس زدی خود را به قلب بعثیان خیره‌سر  
 بود امیدت شود خیل بداخت تارومار  
 لبیک تیر دشمن بی‌دین تو را مجروح کرد  
 نقش بستنی در زمین و از کفت رفتی قرار  
 جسم بی‌جان تو شد مهمان خاک و آب و گل  
 روح تو با روح جدت در جنان شد هم‌جوار  
 همچو جد اطهرت لب تشنه گردیدی شهید  
 یا که تر کردی گلو از آب صاف خوشگوار  
 گرچه بودی قتلگاه جد تو در کربلا  
 تو بوارین برای خود نمودی اختیار  
 حجله‌گاه شادی‌ات در خاک شمن شد به‌پا  
 فوج فوج حوریان شد اندر آنجا رهسپار  
 از وصایای تو شد معلوم این راز نهان  
 داشتی تو بر خمینی عشق افزون از شمار  
 ور که راحت گشته‌ای زین زندگی پرخطر  
 از فرقات کرده‌ای جمع کثیری داغدار  
 رفته‌ای گر از میان خاندان و آشنا  
 خاطرات بی‌شماری مانده از تو یادگار  
 یادت گرامی و روحت شاد

\*\*\*\*\*

وقت ناهار رسید. خواستم برگردم به شهرم، اما مادر حسین گفت:

- اصلاً حرفشو نزن. غذای ساده‌ای داریم، باید ناهار بمونی.

برای ناهار ماندم، اما خدا را شاهد می‌گیرم که حالی عجیب داشتم. احساس می‌کردم مهمان حسین هستم. بعد از ناهار سیدمهدی به رسم معمول از لای قرآن اسکناسی به مهری خانم داد و ایشان به سمت آمد و گفت:

- اینم یه عیدی از طرف حسین.

اسکناس را بوسیدم و داخل کیفم گذاشتم. برای چون منی که سال‌ها در هیاهوی شهری مانند تهران با خیلی از بی‌رحمی‌ها و بی‌وفایی‌ها روبه‌رو بوده‌ام، این چنین محبتی خیلی بود.

موقع خوردن ناهار باز هم در مورد حسین صحبت کردیم. دریایی از حرف بود که می‌شد در مورد این افلاکی زمینی زد. جوانی که برای چند صبحی در روی زمین زندگی کرد و دوباره به جوار حق شتافت.

بعد از ناهار از مادر شهید پرسیدم:

- فرزندان‌تون همگی ازدواج کردن؟

- جز پسر آخرم، همگی ازدواج کردن. البته مثل بقیه مردم مراسم آن‌چنانی نگرفتیم.

- چطور؟

- وقتی کارت عروسی بچه‌ها را می‌نوشتیم، گفتم: بچه‌ها! یک کارت هم برای امام زمان بنویسید و دعوتش کنید. سعی می‌کنیم بی‌گناه باشه تا آقا هم در مراسم ما باشه.

همان شب یکی از اقوام نزدیک که زنی مؤمن است، خواب دیده بود که یک آقایی آمده در مجلس ما. گفت من رفتم میوه و شیرینی تعارفش کردم. در

مجلس همه‌ی خانم‌ها پوششی محکم داشتند. آن آقا در صدر مجلس نشسته بود. من رفتم کنار آن آقای جوان و پرسیدم شما؟ فرمود:

- مرا دعوت کرده‌اند به این مجلس.

مهری خانم گفت:

- من برای عروسی همه‌ی فرزندانم امام(ع) را دعوت می‌کردم.

- توی محرم چی؟ چه حالی داشت؟

- شور و حالی عجیب. هر شب که می‌اومد خونه به‌خاطر اشکی که در عزای امام حسین ریخته بود، چشماش قرمز بود. در مورد عزاداری برای امام حسین(علیه‌السلام) می‌گفت: همه‌ی ما انسان‌ها در معرض خطر وسوسه‌های شیطانی و نفسانی هستیم و هیچ‌کس از عاقبت خود خبر ندارد و همه نیازمند مرحمت و لطف و احسان پروردگار عالم هستیم، اما حضور در عزاداری امام حسین(علیه‌السلام) برای آدم‌ها بسیار قیمت دارد و ثمره‌ی آن عاقبت‌به‌خیری دنیا و آخرته.

آدم‌ها با نور هدایت ائمه‌ی معصومین و به‌خصوص امام حسین(علیه‌السلام) راه رو می‌شناسد و به‌سوی دار سلامت حرکت می‌کنند و بهشت اُخروی در همین دنیا برای انسان نقد می‌شود؛ انسانی که روی قلبش زحمت کشیده و برای پاک شدن آن تلاش کرده باشد، سلامتی آخرت و دنیا را برای خود به ارمغان می‌آورد. گفتیم:

- البته از امثال سیدحسین کمتر از اینم نمی‌شه انتظار داشت. از همین حرفاشون می‌شه فهمید که چی توی ذهنشون بوده که به‌راحتی جونشون رو تسلیم خدا کردن.

- حسین آقا چند سال دانشجو بود؟

آهی کشید و گفت:

- دو سال پیراپزشکی خوندم. قرار بود ادامه بده که نشد و شهید شد.

- در زمان بودن حسین آقا هم شهر رو بمباران می‌کردن؟

- بله، اما حسین سری نترس داشت. اصلاً انگار ترس برایش معنا نداشت.

- تو بسیج چه کارهایی انجام می‌داد؟

توی مسجد خیلی فعال بود. به بچه‌ها قرآن درس می‌داد. مراسم تولد و یا شهادت ائمه رو تو مسجد رهبری می‌کرد. توی جبهه هم فعالیت‌های فرهنگی داشت. همون مقدار کم از عمرش رو به بطالت نگذروند. از هر لحظه‌اش استفاده کرد.

توی دانشگاه هم در جهاد دانشگاهی بود. از طرف دانشگاه آذوقه می‌برد جبهه.

- چه موقع می‌بینی بهشت شهید؟

- در ماه چندبار می‌بینم. یه روز رفتم سر خاک حسین دیدم یه دختر جوون

نشسته داره گریه می‌کنه. صبر کردم تا آرام شد. وقتی سرش رو بلند کرد، گفتم:

- ببخشید شما؟

- من از همسایه‌های شما هستم. چند وقت پیش یه مشکلی برام پیش اومد.

مادرم گفت برو سر خاک این شهید که خانواده‌اش سر کوچه‌مون هستند. گفت

اون سید اولاد پیغمبره و به درگاه خدا آبرو داره. گفت به مادرم گفتم مشکل من

به این راحتی حل نمی‌شه. مادرم گفت برو و نگران نباش.

اومدم سر خاک حسین آقا و دعا کردم. گفتم اینا پاک هستند و به درگاه خداوند

آبرو دارند. بهمش گفتم دعا کنه مشکلم حل بشه. یکی دو روز بعد به راحتی مشکلم

حل شد. صلوات زیادی برایش نذر کردم. همه رو فرستادم. حالا امروز او مدم ازش تشکر کنم.

- خوش به حال شما مهری خانم. مادر یه همچین جوانی بودن افتخاریه که نصیب هر کسی نمی‌شه.

- من کسی نیستم. حسین خودش پاک بود. چندتا از فامیل و دوست و آشنا می‌گن وقتی مشکلی داریم، برای حسین نماز یا قرآن نذر می‌کنیم مشکلمون حل می‌شه.

- چندبار حسین آقا رفتن جبهه؟

- خیلی. چندین بار رفت جبهه. جالب اینکه همیشه در عملیات‌هایی شرکت می‌کرد که ایران پیروز میدان بود. در حقیقت همیشه پیروز برمی‌گشت خونه، اما، خب این بار آخری که رفت، قسمتش بود شهید بشه و به آرزوش برسه.

مهری خانم لحظه‌ای سکوت کرد و با آن لبخند ملیح گوشه‌ی لبش گفت:

- یه چیزی می‌گم باور کنید! یه روز سیدمهدی برای نماز جمعه رفت تا به ماشینی که مخصوص نمازگزارها بود برسه. کمی دیر رسید و اتوبوس رفته بود. گفت خیلی ناراحت شدم. مسیر طوری بود که هر ماشینی نمی‌رفت. گفت همین‌طور که ایستاده بودم، در همین حین یک ماشین لوکس رسید و کنار پام ترمز کرد و من رو صدا زد و گفت:

- سلام سیدمهدی.

- سلام پسر.

- کجا می‌ری؟ بفرما بالا برسونمت.

با او احوال‌پرسی کرده بود. سیدمهدی اون رو نمی‌شناخت. گفت من از دوستان

حسین هستم. اون جوون سیدمهدی رو رسونده بود نماز و جالب اینکه خودش برای نماز نمونه بود. سیدمهدی گفت لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و گفت:

- دستت درد نکنه حسین، باباجون ممنونم.

- ورزش چی؟

- ورزشکار بود. فوتبال و برخی ورزش‌های دیگه رو انجام می‌داد. بدنسازی می‌رفت. خیلی فعال بود.

- آقا سیدمهدی شغلش چیه؟

- از سال‌ها قبل تو بازار حجره داشته. کفاش بود و کفش می‌فروخت. حالا توسعه داده و محل کارش بزرگ شده. مردم بازار به‌عنوان مسئول صنف کفاش‌ها انتخابش کردن.

بعد از شهادت حسین، داخل یکی از دفترهاش یه مطلب جالب دیدم. تازه فهمیدم این همه مدت با جوانی آسمانی زندگی می‌کردم؛ پسری که حرف‌هایش بوی خدا می‌داد. نوشته بود:

به‌خاطر عشق است که فداکاری می‌کنم. به‌خاطر عشق به خداست که به دنیا با بی‌اعتنایی می‌نگرم و ابعاد دیگری را می‌یابم. به‌خاطر عشق است که دنیا را زیبا می‌بینم و زیبایی را می‌پرستم. به‌خاطر عشق است که خدا را حس می‌کنم، او را می‌پرستم و حیات و هستی خود را تقدیمش می‌کنم.

عشق هدف حیات و محرک زندگی من است. زیباتر از عشق چیزی ندیده‌ام و بالاتر از عشق چیزی نخواسته‌ام. عشق است که روح مرا به تموج وامی‌دارد، قلب مرا به جوش می‌آورد، استعدادهای نهفته‌ی مرا ظاهر می‌کند، مرا از خودخواهی و خودبینی می‌رهاند، دنیای دیگری حس می‌کنم، در عالم وجود محو می‌شوم،

احساسی لطیف و قلبی حساس و دیده‌ای زیباییین پیدا می‌کنم. لرزش یک برگ، نور یک ستاره‌ی دور، موربانه‌ی کوچک، نسیم ملایم سحر، موج دریا، غروب آفتاب، احساس و روح مرا می‌ربایند و از این عالم به دنیای دیگری می‌برند. این‌ها همه و همه از تجلیات عشق است. برای مرگ آماده شده‌ام و این امری است طبیعی که مدت‌هاست با آن آشنا‌م. ولی برای اولین بار وصیت می‌کنم. خوشحالم که در چنین راهی به شهادت می‌رسم. خوشحالم که از عالم و مافیها بریده‌ام. همه‌چیز را ترک گفته‌ام. علایق را زیر پا گذاشته‌ام. قید و بندها را پاره کرده‌ام. دنیا و مافیها را سه‌طلاقه گفته‌ام و با آغوش باز به استقبال شهادت می‌روم. لحظه‌ای نگاهش کردم. اشکش به اندازه‌ی همه‌ی چیزهای باارزش دنیا، ارزش داشت. او و مادران شهیدای هشت سال دفاع مقدس چند صباحی را با مردانی افلاکی زندگی کرده بودند. بیشتر آن‌ها این را بعد از شهادت فرزندان‌شان متوجه شده بودند.

\*\*\*\*\*

وقت تمام شد و باید به بروجرود برمی‌گشتم، اما گفتم:  
 - لطفاً نشانی بدین، من می‌خوام برم سر خاک سیدحسین. می‌خوام ازش تشکر کنم. امروز خیلی کمکم کرد. اصلاً این روز در خاطر م برای همیشه خواهد ماند.  
 پدر شهید، سیدمهدی گفت:  
 - علی‌جان برو ماشین رو روشن کن همگی بریم زیارت شهید. اولین جمعه‌ی ساله، بریم عیددیدنی حسین.  
 در بین راه سیدمهدی گفت:  
 - یه خاطره‌ای می‌گم، اگه دوست داشتی، یادداشت بردار.



- بفرمایید.

- سه‌بار خبر شهادت و مرگ حسین رو دادند. بار اول مواد غذایی می‌بردم - جبهه. با ماشین که می‌رفتم، وقتی سراغ سیدحسین حسینی رو گرفتم، یکی گفت: سیدحسین حسینی شهید شده. خشکم زد. همون جا مونده بودم. کمی جلوتر پرس‌وجو کردم دیدم سیدحسین حسینی شهید شده، اما از شهر اراک نبود. اون رزمنده اشتباه می‌کرده. بار دوم یه شب در محلی به نام کریم‌خان که منزل برادرم بود و حسین مهمان آن‌ها بود، همراه پسر برادرم که اسمش مجید حسینی بود، شب مونده بودند. پسر همسایه‌شون از پل کریم‌خان افتاده بوده. مردم فکر کردند مجید افتاده. شخصی من رو دید و ناراحت گفت: تسلیت می‌گم سیدمهدی. من مبهوت مونده بودم که این چرا به من تسلیت گفت. متوجه شدم چون سیدحسین اون شب خونه‌ی عموش بوده، فکر می‌کردند حسین از پل افتاده. بار سوم اما واقعاً درست بود. خبر شهادت حسین رو دادند. پسری که همیشه انتظار یه همچون روزی رو براش می‌کشیدم. حسین یه مرد واقعی بود. البته اینم بگم هر چهارتا پسرای دیگه‌ام مثل حسین خوب و مهربون بودند، اما خب حسین، انگار توی این دنیا جاش نبود. می‌خواست پرواز کنه؛ می‌خواست در جوار ائمه باشه. عاشق امام حسین(ع) و امام حسن(ع) بود. نیمه‌ی رمضان برای تولد امام حسن(ع) مسجد رو چراغونی می‌کرد. شیرینی می‌خرید و گفت «می‌خوام دل مادرم حضرت زهرا(س) رو شاد کنم.» توی محرم آروم و قرار نداشت و در همه‌ی مراسم شرکت می‌کرد.

\*\*\*\*\*

حالا اومدیم سر خاک یه افلاکی زمینی؛ جوانی ۲۲ ساله که مردانه زندگی کرد و مردانه و با شجاعت ندای حق را لبیک گفت.

روی قبر نوشته بود:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک      چند روزی قفسی ساخته‌ام از بدنم  
همگی فاتحه‌ای خواندیم. سیدمهدی با عصا روی قبر را لمس کرد و گفت:  
- این همه سال حسین اینجا خوابیده و من هنوز اینجا، هنوز در کنارش باید  
براش فاتحه بخوانم.

احساس کردم بغض کرده، اما خب غیرت مردانه‌اش اجازه نداد بروزش بده.  
منم بغضم گرفتم. نگاهی به سیدمهدی کردم. پدر که باشی، هیچ‌وقت فرزندت  
رو فراموش نمی‌کنی، حتا اگه هزار سال بگذره. مادر که باشی، هر روز صبح زود  
اگه زنده باشه، برای سلامتیش دعا می‌کنی، اما اگه، اگه از دنیا رفته باشه، برای  
شادی روحش هر کاری می‌کنی. می‌گی دستش از دنیا کوتاهه.

سر خاک کمی آرام دعا کردم و از او تشکر کردم که اجازه داد یک روز از عمرم  
را دوباره‌ی یک مرد آسمانی بنویسم، جوانی که یادش همیشه در خاطره‌ها زنده  
خواهد بود.

دوباره همراه پدر و مادر و برادر شهید سوار ماشین شدیم. قرار بود مرا دوباره  
به میدان امام خمینی شهر اراک برسانند تا با اتوبوس‌های بین شهری به بروجرد  
برگردم. مادر حسین را بوسیدم و از پدر و برادرش تشکر و خداحافظی کردم.  
وقتی پدر شهید کرایه‌ی اتوبوس مرا حساب کرد و اجازه نداد خودم پول بدهم،  
بغضم گرفتم.

سوار شدم. در بین راه با خودم فکر می‌کردم من امروز کجا رفتم؟ این همه  
محبت به یک غریبه؟

اما آن‌ها پدر و مادری بودند که همچون حسینی را پرورش داده بودند، جوانی

که هنوز هم خاطره‌ی رشادت‌هایش در جبهه نقل زبان هم‌سنگران، دوست و آشنا و فامیل بود.

تا رسیدم بروجرد، برای شهید چندین صلوات فرستادم. وقتی به منزل پدری‌ام رسیدم، دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم؛ گویی دوست نداشتم آن حال خوشم را کسی خراب کند، اما وقتی مادرم مرا دید، از من پرسید:

- چی شد؟ مصاحبه کردی؟

- آره. یک روز هم سفر به افلاکی زمینی بودم.



## فصل هفتم

حالا تعطیلات سال نو تمام شده بود. کوله بارم پر بود از مطالبی در مورد زندگی آسمانی شهید سیدحسین و باید همه را تایپ می کردم. برگشتم تهران و شروع کردم به نوشتن زندگی نامه ی شهید سیدحسین حسینی. اما در حین نوشتن، چند سؤال برایم پیش آمد که دوباره با خانواده ی حسین تماس گرفتم و پرسیدم. وقتی مادرش گفت:

- می دونی اون روز که از خونه ی ما رفتی و وقتی دور میدون امام خمینی ایستاده بودی و چند اتوبوس اومد به مقصد تو نمی خورد، چی گفتم؟ گفتم: حسین جان این خانم به خاطر شما اومده. اومده در مورد زندگی تو بپرسه و بنویسه. نمونه اینجا و توی این غروب وسیله گیرش نیاد. یه زن تنهاست، باید برگرده شهرستان خودش.

چندتا صلوات برای سلامتی امام زمان نذر کردم. از آینه‌ی ماشین دیدم یه اتوبوس ایستاد. قسم می‌خورم همان موقع یک اتوبوس جلوی شما ایستاد و سوار شدی.

در لحظاتی که مه‌ری خانم مادر سیدحسین از پشت تلفن برایم صحبت می‌کرد، من به‌زور بغضم را نگه داشتم. می‌دانم جز این نیست که لطف خدا و نگاه آن جوان پاک بود که همه‌چیز به‌راحتی گذشت.

# سخن آخر

## سخنی از نویسنده

اکنون سال‌ها از آن روزها می‌گذرد. کوچه‌ها و خیابان‌های ما مزین به نام شهدای هشت سال دفاع مقدس است، اما خاطره‌ی آن‌ها در یادها زنده است. هنوز فرزندان شهدا وقتی بر سر مزار پدران خود حاضر می‌شوند، اشک حسرت می‌بارند، زیرا بسیاری از آن‌ها هرگز پدر خود را ندیده و دست نوازش پدر را بر سر خود احساس نکردند.

زنان جوانی که بعد از شهادت تازه‌داماد خود هنوز هم چشم به راه برگشت آن‌ها و حتا دیدن تکه‌ای از استخوان آنان هستند. جوانانی که مفقودالایر شدند و شاید در گوشه‌ای از این سرزمین به‌عنوان شهید گمنام آرمیده‌اند. عزیزانی که هنوز مادرانشان با صدای هر زنگی در خیال خبری از عزیز خود هستند. افلاکیان

پرکشیده از خاکی که بر دامن عرش آرمیده‌اند.

\*\*\*

شلمچه روایتی است از خاک تا افلاک، حکایت آنان که چون مرغان سبکبال به زیبایی در طلوع شهادتت پریدند.

شلمچه خلاصه‌ی عشق است و قطعه‌ای از بهشت، شلمچه، آینه‌ایست که تمام جبهه با خاک‌های سرخس در آن می‌درخشد و دریچه‌ی آسمانی است که از آن بوی رشادت و عطر دلنواز شهادت می‌وزد. شلمچه تندیس زیبای عشق است که در میدان ایثار قد کشیده است. شلمچه شهر شهود و شهادت است.

شلمچه مثنوی بلند ایثار است و فرودگاه عشق و عروج‌گاه دل. یادت همیشه ای سرافراز در دلم جاوید، همچنان مهجوری و غریب. هم‌سنگران می‌گفتند به تلافی شهادتت سه روز آتش تهیه بر روی دشمن ریختند و گفتند که حتماً می‌خواستی با پلاکت قهر کنی و بی‌نام‌ونشان و همچون سرور و سالار شهیدان مظلومانه به دیار یار بشتابی.

غروب شلمچه دلم را ربود و خاک معطرش عqlم را. اینک اشک، محرم رازم شده. دلم را میان سیم‌خاردهای آنجا جا گذاشتم. باشد که پاهایم را از اسارت زمین رها کنی و دستانم را ستایشگر آسمانی قرار ده که جولانگاه چشم‌های تو بوده.

به نام خدا کتابم را آغاز کردم و به نام خدا نیز به پایان می‌برم. نام خدا بیانگر جهت‌گیری توحیدی ماست.

امام رضا(علیه‌السلام) می‌فرماید: بسم‌الله یعنی نشان بندگی خدا را بر خود



می‌نهم. اینک برای آن افلاکی زمینی می‌گویم که تو با پرواز و معراجت ای سیدحسین حسینی، آنچنان بر اوج عزت‌ها گرفتی بال، که در قاموس دنیا و قلم، متنی برای اینکه تقدیرت کنیم، پیدا نمی‌گردد و اصلاً درخورت در پهنه‌ی گیتی و هستی‌ها، نمی‌گنجد کلام و متن و تعریفی، که تعریفت توان کردن فقط این جمله را گوئیم که «معراجت مبارک باد حسین جان!»

\*\*\*\*\*

در پایان شعری زیبا را تقدیم روح پاک سیدحسین حسینی می‌کنم، باشد تا در آخرت این حقیر را نیز شفاعت کند.

مجنون شدم که راهی صحرا کنی مرا

گاهی غبار جاده‌ی لیلا کنی مرا

کوچک همیشه دور ز لطف بزرگ نیست

قطره شدم که راهی دریا کنی مرا

پیش طیب آمده‌ام، درد می‌کشم

شاید قرار نیست مداوا کنی مرا

من آدمم که این گره‌ها وا شود همین!

اصلاً بنا نبود ز سر وا کنی مرا

حالا که فکر آخرتم را نمی‌کنم

حق می‌دهم که بنده‌ی دنیا کنی مرا

من، سال‌هاست میوه‌ی خوبی نداده‌ام

وقتش نیامده که شکوفا کنی مرا؟

آقا برای تو نه، برای خودم بد است

هر هفته در گناه، تماشا کنی مرا  
من گم شدم، تو آینه‌ای گم نمی‌شوی  
وقتش شده بیایی و پیدا کنی مرا  
این بار با نگاه کریمانه‌ات ببین  
شاید غلام خانه‌ی زهرا کنی مرا

۱۳۹۴/۱/۲۲